

بسم الله الرحمن الرحيم
والملك المنان

ورعید دولت
جاویدایت

ابد مدت السلطان

ابن سلطان ابن السلطان

واسحاقان ابن اسحاقان ابن اسحاقان

مظفر الدین شاه قاجار خلد الله

ملکه و دولتم در بند معمور و مبسوط

در مطبع سحر مطبع کلار حتی صورت

اهتمام پذیرفت این نسخه

موسوم بحبر حلال املی

الشیرازی

علیه الرحمه فی شهر ربیع

۱۲۱۴

المرجب

علی اصفهانی



شرح احوال اهل بیت علیهم السلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله الطاه
شرح احوال اهل بیت شیرازی را بیاوری از صاحبان
تذکره نوشته اند مفصلاً و مشروحاً که خلاصه اش این است
اهل بیت شیرازی نامش محمد مولدش در ازل علم شیر بوده و از جمله
عرفای عصر خود در فنون شعر خاصه و تصایف مصنوعه مهارتی کامل
داشته شوی موسوم به بحر حلاش که در هر ثنوی از آن از حمد
نعت و مدح و سبب نظم کتاب و حکایت من البدو الختم
به صفت از صنایع علم بدیع را بجا آورده که در دیباجه
آن مطور است سبک و لیلی است بر قوت و قدرت
بحر آن جناب دیوانی نسیه دارد و قرب و دوازه

هزار بیت که مکرر بنظر رسیده و رساله نظم و نثر در علم معاد
 رساله دیگر در علم عروض و قافیه قصایدی چند در مقابل
 قصیده مصنوعه خواجه سلمان ساوجی گفته که هم صنایع آنها در
 راسخ است و هم اشعارش بهتر با بجزله در مدت عمر سفرها نموده
 و عمرش هشتاد و اند رسیده و در او آنست عمر در زاویه
 سکنت منزوی شده و رسته بنصد و چهل و دو بگری
 وفات یافته در کتبه حافظیه در طرف دست چپ خواجه حافظ
 علیه الرحمه مدفون شده ملا میرک در تاریخ فوتش
 این قطعه را گفته که بر سنگش منقوش است رحمه الله

پیرا صدق و صفا بود اهل

در میان شهر او فضلا

پیر و آل عباب بود اهل

رفت با مهر علی از عالم

سال فوتش رخصت گشت

پادشاه شعر بود اهل

۹۴۲

وَاللّٰهُ
يَا اَسْبَغَ
الْعَزِيْزُ

دِيْبَا كِتَابِ سَحْرَةِ الْاَهْلِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

حمدنا محدود و شکرنا محدود پس او را صانعی است که بیک امر کن نسخ
دو کن بن پرداخت و در دو تجات نامیات سیدی را که بیک
انگشت بجز ناقص و سر را دوپاره ساخت و صلوات ^{نکات} شاد صدفی
که بیک ضرب تیغ دوسر آوازه ولایت در ملک هر دو عالم انداخت
و نوادر جوهر سحر و کوکب نثار مقدم آل اولاد ایشان بادای المومنان
اما بعد چنین گوید خواص ریای سخن سازی اهل شیرازی که روزی
در محفل صدر نشینان بارگاه حقیقت و بزرگان خورده ۱۰۰ گانه
گاه طریقت بر رسم خدمت حاضر بودند که سخن در وصف فایز
میدان معنی و زور او را نکان دعوی میکند شت از جمله تعریف
سوانا گاهی کردند که دوکان دعوی از قوت بازوی طبع انجمنه بر سر

و بر سه میدان سخن آوری آویخته یکی مجمع البحرین یکی نسخه تجلیات
 پهلوانان عرصه سخن با قوت بازوی فکرت و زور آرم
 از آن همه دو گمان فرو مانده اند این سرفتیه که شکر ما
 وجود شکستگی مزاج و دل حسنی کار بی رواج چون طبع فصول
 داشت غیرت آورده گفت که از قوت بازوی فهمم خود را
 که آن همه دو گمان را در قبضه بازوی فکرت آورم
 بی حکمه همه دورا چنان کوشش تا کوشش بکنم که آوازه تحسین
 هر کوشش بر آید چون این نکته ادا کردم بعضی از اهل تعصب
 انگیخته و در دهنم آویختند که این دعوی نیست مگر لاف کوفه
 و الا اینک گمانکنم صاف هم در آن وقت متوجه شد و طرح
 این نسخه انداختم چنانکه مجمع البحرین و تجلیات یکجا جمع آمد و جواب
 این تکلیف لزوم مالا یلزم ذو قافیتین هم ملازم آن نمودیم
 که اگر در مقابل تجلیات او خواند بروزن فاعلان فاعلان
 که بحر مل میستدس مخدوفت جواب آن باشد باز ما دلی

صفت ذو بحرین و ذو قافین و اگر در مقابل مجمع البحرین نخواند
 بروزن مشتقین مشتقین فاعلم که بحر سرحد سندس متوی مطوی مفت
 و بحر رمل سندس مخدوف در تحت اوست جواب آن باشد
 باز یادنی صفت تحفیات و دیگر التزامات که در آن دو نصیحت
 و هبت شاه اولیا که صاحب قصیده اصحاب این فن در طبعه را
 سخن اوست این مقصود بحصول و این ممول بوصول پیوست و این
 انچه موسوم گشت بحجر طلال و الحمد لله رب العالمین و الصلوٰه

علی محمد و آله الطاهرین

کتابخانه حلال بسم الله الرحمن الرحیم اهل شیراز علیهم السلام

ای همه عالم بر تو پیش کوه	رفت خاک در تو پیش کوه
نام تو زبان برسد دیوان بود	کاش مال و پردیوان بود
شد تو سر و قمر جان بود	نام تو خودی که بران نام زد
خواست دل از خانه شد	نقطه بسم الله ازان در کشاد
با که درین بسمه باب آمده	بانی فتح از همه باب آمده

نکات

آره و دانه سین شان ز خست	بازوی دین را قوی این شان ز خست
هر الص از آوده از دبری	دریش افتاده از دل بری
طرخه لاش شده دور قصور	مایل او کیوی حور از قصور
چشمه با آده جو یای مهر	سبج جوی مهر و دریای مهر
رای دل آرا همه از رای تو	راحت دلها همه از رای تو
غنچه بایش دل و جان را آب	وید دران آوم و ان را آب
مای فون کشتی دریا و جود	در خور او بخشش و آلا و جود
یا که در این مانده کویا شده	مرگ زنه دایره کویا شده
حلقه سمیت بران خاتمت	دار و از ان حلقه جان ماتمت

فے فوجید با جی نعل

ای که بر اسپر تو دانا کند	کی رسد از عقل کن نجا کند
کیست در این مرحله تا آخرت	هر سه و اول شده تا آخرت
چون همه زانده خود دو پسند	کی بود اندیشه ات از ما پسند
کی کنند ادراک تو حاصل خرد	فهم و تنم کی این عشوه نیا بل خرد

کی کند ادراک تو حاصل خرد	فهم کی این عثوه باطل خرد
یاقه از لطف تو خست منم	قهر و لافقه در جنت نعم
بخشش تو نعمت کج روان	رخشش تو علت رنج روان
در کف داود تو جلین جبهت	علم تو داند که در این جبهت
لطف تو بخشنده تخت از تو	یوسف جان را بتخت از تو
آشده از بنده دین بر کجگاه	یاقه صدر راحت ازین بکجگاه
کلبین تن را دبی از جان نوا	بل دل را رسد از آن نوا
نغمه شوق دل عشاق رست	آمد از آن نغمه عشاق رست
ببنده پیچش تو مردار رست	بهر از آن معینم و در داور رست
در مکش از کرده بد روزگار	شب کن از هیبت خود روزگار

فی المناجات

یارب از احسان نظر از ما مست	دوزخ عصیان دگر از ما مست
چون و بد احسان تو رحمت نشان	آتش قهر از نم رحمت نشان
لطف تو بخشنده و جان مستحق	شد دل و جان همه زان مستحق

ماهیه چاره و سرشته ایم
 لطف کن از رحمت امید بخش
 گر کنی امرش مفید و است
 گرفتار آن سایه و پرتو بفرق
 باد و گرد و سوی گل بی زبان
 هر که تو در رحمت و بیم آیش
 وای بر آن دم که چو خار از میان
 ماهیه در افت و ز رحمت بری
 لطف تواند خسته هر کوشه خون
 خلق بر آن خوان همه دم خوانده
 چون کشد آن بخشش شاهان خون
 بر دل در مانده بی کار ساز
 رحمت خود بر سر افتاده پاش

دانه جرم این نه سرشته ایم
 تا رسد از نعمت جاوید بخش
 بر در تو رایج و کاسه در دست
 عنایت در آیش و در تو بفرق
 مافیه از بوی تو گل بزی آن
 زهر به از شربت بیاریش
 خشم تو روید گل و خار از میان
 ذات تو از رحمت و افت بری
 بر سر خوان بنده بی شون
 سوره آمده هم خوانده اند
 یاد کن از اهل افان خوان
 رحم کن از لطف خود ای کار ساز
 در ره احمد مبر از جا و پاش

<p> احمد مرسل کل این کشت را کلین دین بل معنی سرای کیوی او گامده در پاگان حور بسان غایه بر کیوش هر سر مویش شب شبجای زین شب مورشته جان کوهست مست وی از ساغر جان خده شد غم او در دل کردون نهتا طایر جان کشته هم اهنک او کرده حل مشکل از وانس جان </p>	<p> دشمن او در ره دین کشته ار ساخته در کاشن اعلی سرای سستی او در دل دریاگان کافه ازان سنبله بر کیوش بر زده او بر سه خور پای قد روز امید و شب آن کوهست خضم وی از خار غنم افتاده بیشتر از حاصل کردون نهتا رهزن دین کرد هم اهنک او یافته آب و گل از وانس جان </p>
---	---

در خطای این بیت

<p> ای شده در خانه جان بخت ای شده محمد رخ تو زین چرخ خانه جان یافته زان بخت صرخ ازان امن در عین چرخ صر تو از زنده همت بود یوسف ازان بند همت بود </p>	<p> خانه جان یافته زان بخت صرخ ازان امن در عین چرخ یوسف ازان بند همت بود </p>
---	---

چشم خور طلعت رخشان تو
طلعت تو صورت مهدی است
روی تو آینه خورشید تاب
دورم از ان این تابنده ام
بردت این بنده یکین بن
ای شیرین سخن از دشت
از سر خوان تو شکر خوانم
نامه مدحت همه یکسر نوشت
بر کف تو خامه او یا رسول
هم شه امروز می هم شاه می
قرب تو کرازه آلت بود
همه که بر آلت دهم از جان

یوسفی و صفت رخشان تو
خوبی تو دیگر و همه دیگر است
مسیر و از ذره نو مید باب
گرچه از ان این تابنده ام
خشت دراز شوق تو بالین نهاد
طوطی شکر شکر از دشت
و ایم از ان غنچه شکر خواست او
مدح تو گفت و غم دل درشت
خود بخت این نامه او یا رسول
بر همه عالم همه دم شایه
الت آن مدحت الت بود
اگرچه امر رخش و غفران درو

جان بزرگ

فِي مَنْقِبَةِ إِمَامِ الْمُؤْمِنِينَ وَآمَنَّا بِالْغُصَّةِ صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِمْ

تا دم از روی تو هم نکال	سرو چو در شو و نه نکال
کامده نور حقش از در فرنا	حیدر و الا که سر آن سرفرا
هم حق از او ظاهر و هم راه حق	رهر و حق آمد و هم راه حق
در صف جنت همه اوصاف را	سر و شاه همه کو صف را
آتش محبت آن زبان تو دم	تسخیر آن رهبر جان تو دم
باد بران مظهر حق افروز	جو سیرا و کو به حق افروز
بر همه شان سجده او فرض عین	مردم نورانی این ارض عین
دعوی او را ملک از شاهین	یافته عزت فلک از شاهین
آهرا و آفتاب برج شرف	کو همه او یافته درج شرف
شد همه جا حافظ این درج جود	واقف دین آن شد دین جود
دورخش انداخته در من مریه	بابک او تا شد دشمن مریه
بل جان هم کل از انچه	مرغ دل از خنده من او چیده
منت خیر آل علی این راه بر	چون علی اندر ره دین راه بر
منظر خلق خوش و خوی حسن	شد دل جان بنده روح حسن

دیده حق اندر دم متباین
 از دل غمیده زین العباد
 جعفر صادق و قاسم از آل اشعری
 موسی کاظم شه یگانه
 قبله هشتم علی آن زهرنوش
 رهبر و تقوی تقی آن پاکدل
 خازن حق شد تقی از علم و داد
 لشکر و آن سرور خیل شر
 که مهدی زنده آخر زمان
 پیرو ایشان شود در آن جهان
 هر که سر اندر ره پاکان
 هر که شد او سائل از جان
 شان از ایشان دم ای شان فرا

یافته از عالم متباین
 یافته نم دیده زین العباد
 خاطر او شده از آل اشعری
 اکبر شه اندر ره پاکان
 کش شده در سبب جان
 شه از آل اشعری جان پاک
 گوهر معنی شده از علم و داد
 در دل او آمده میل شر
 بر عدوی دین کند آخر زمان
 رخس دل اندر صف جود
 خاک ره اندر ره پاکان
 حاجت او حاصل از جان
 قدر من از بهمت ایشان فرا

باقی
 که شد او تقی شمس
 معنی او از بهمت تقی شمس

ساقی از آن شیشه مبذورم
 تاشی از میفنکن اندر رون
 خواهی ازین نادره گوگرد
 بحیفن ای مونس من کو شد
 مرتبه دان همه شی دانش است
 نامه من گامه کیه بلوغ
 در صفت طاعت بودا کشف
 پنج که شد از طاعت چنان
 بنده بی قیمت دیر اجل
 پیشتر از مرک خود ای خواجه سیر
 از پی کور آمده به برام کور
 خواجه در ابریشم دما در کلیم
 پر کن این تخمه جان خانه کیم
 هر که شد اینجا دم او دیر پای

در رک و در ریشه من مبذورم
 ناشود این کشته چون زردون
 ز آتش می کن دم او گرم قال
 کوهری از مجلس من گوش و
 وین سخن اندر دل شیدا است
 حق شد این نامه و شمره لاغ
 پیشتر از عقد صف اندر صف
 فیض ای اورد حمت حق پیشتر
 هر دو شد افتاده میراجل
 تا شوی از ترک خود ای خواجه سیر
 پس دل وحشی تو به رام کور
 حاقبت ایدل همه کیم کلیم
 مهره من جاز کن آن خانه کیم
 بر کشد از دل غم او دیر پای

زودترین وادی و صحرانورد
 روانه است در آن خانه کار
 صبح کی اندر سر غمخواریت
 در ره حق کوشی از ره روان
 بدول تو نیست تن این جامه
 سبکتر از استه حق چون پری
 بگذر از این سکر و فنامش
 رهن مردان شده شیخان
 کی بود این ملک جان بی
 مرد کم است کم از آن روبر
 دور کن از این مرد و دور
 اگر تنی آن است آید زود
 نفس تو چون خمر بود در
 با همه این دعوی شهبازیت

ز آنکه نه خارش بود از زمانه در
 کاهده جاوید در آن خانه کار
 رحمت او بر سر غم خواریت
 یوسف جان بر کجی از چه روان
 بکسل از این جامه و اینجامیت
 تا تو سوی صانع چون پری
 غفلت فی منکر و فی نائم
 کوشش وی از کوشش احسان
 کرد دل نابکند آن رخ پو
 مرد نه کان پاکس کمر نهشت
 روده از روزنه مرد و دور
 ز کنت غم از این شاید زود
 آهوی جان در پی این خرچرا
 سیه این رویه ره بازیت

بن
 بن نائش

جان شد و از هر صلیح
سر سبز از قلمه از می دهان
مرغ تو تا وقت بازیش هست
جا اگر اندر ته غارت بود
شد بدو یکت همه کس در گذر
بر تن بیکانه و بر جان خویش
گرچه شد این رهروی آن
میکند اینها همه توفیق راست
اهلی از آن غنیم که کم آید
نمیست که از نعمت جان بچسب
شکوه حق زد چو سوز فقر
کی شد از این جوان دل فردا
بیکر گراید ز تو فردا شکا

گشته از این رشته دان
حکمرکن از قلمه باز سدهان
و سوسه هم قوت تبارش
و سوسه اندر ره غارت بود
از بدو یکت همه پس در گذر
یا حق و حق دان که همه در پیش
فی تو درین ره روی آسان نما
دولت عقیقی همه توفیق است
ناخوشی حال تو از خود بدست
زهریه اندر تن این محسوس
شکست وی آید بد را ز نافه
سگر کن آمد و نشو فردا حق
کی بود آتش تو فردا شکا

ساقی از آن شراب قوت ده
 تا به این تن دل وی از سر آید
 بکشت از آنخانه در آنجا
 دل که در آن جلد خون نهشت
 خدمت خلق از ره ضربدگی است
 خیر و رخ از ظلمت غفلت است
 نیست ره از بهت و هکت بدست
 کار نه نخواست در این کجی
 هر که حقش نمانده راضی ز حال
 رانجه همدم شده با کل فرک
 عاصفه چون بجهده گردیده
 هر که در فسانه و افون گشته
 که شود از رسیده تا ان دوری
 بیکش از شیشه روح تحقیق باز

قوت از مرست به قوت ده
 یار و دانه مستی و می از سر آید
 سدره بیکانه در آنجا
 کفمش این وقت چون نشسته
 خاطر از او تو در بندگی است
 رسته جبار از پی طاعت است
 از ره دلخواه و قربت بدست
 عمر تو مگر شود این گونه
 یافته کم معنی ماضی ز حال
 شده همه دم با کل و جنبل و زن
 حاصل کارش همه گردیده
 بس که برافسانه و افون گشته
 مرد شود از صفی و ان دوری
 بیکش از شیشه روح تحقیق باز

ما کند اخبار تو احباب گوش
در کن در رشته نظم آور آن

خیزد آسایش اصحاب گوش
نکته سرشته نظم آور آن

نکته در بیان و حق الهما و تعرف اهل سخن که حسنا
الهامند

رخه آزار در امشب به بند
کش برد از تو دل بملایه سخنش
ز دل شیخ از دست آن
جان دل تن از پی دیدن فروخت
جز نبی انجاره کس خود محال
ویده الهام در آن رخه کرد
زاینه آن بینه بین ویده است
محرم داد است در انجانبی
سید از وی خبر الهام به
عکس از الهام در اشعار یافت

ساقی از اغیار در امشب به بند
امشب از آن ساغر می مایه سخنش
سرخ از محفل مستان طلب
در محلی کاتش این فروخت
صد مجلس پرده وزان صد محال
حق پی آن پرده بران رخ نه کرد
دیدن پیغمبر از این ویده است
که تو از الهام در آن جانبی
صاحب بجیش در پیغام باز
هر چه بر آن بر تو اشعار یافت

سبزی و کوب دین ابل میت سایه وحی نبی ابن ابل میت

در صفت نام اوزان عرصه سخن خصوصاً مولانا شمس الدین
جمع البحرین و انجلیسا او شمس الدین که در آن کتب و جمع است

<p>حایفه سبجان همه عیسی دند طایر فرخنده معنی پرند پیش رواز لشکر و پس تاخت کاتبی او بخت و دو حکم کمان مجمع بحرین در آن بیادگار فکرت صاحب خرد از هوش کار بازوی من ساخت و او هر کج مجمع بحرین در افغان و بحر تافین البته گفتن دوزخ ساختم آن قبضه او دست کش هر یک این احسن و عده بر یک</p>	<p>وز و دم خود جان پی احیا دند جانب عرش از پی دعوی پرند تبع خود با لایحه پست اخت کامده در قبضه رستم کم این نسخه تجنیس شد آن یادگار کرده ازان سر و صدها هوش کار ختم شده هر دو بیک انکم این جام تجنیس در اوزان و بحر با همه کاحن کهنه سنده زده رستم از این معرکه گوشت کش کی شده عاده و کوهی</p>
--	---

کر کل او یافتہ بلبل ہزار	کاشن من دارد از ان کل ہزار
راستی آن کاین در رنید	فتح من از این در رویت بنیود
بازوی من کوت پشید	پنج من قوت پشی نداشت
ما دم و ہم تن در خوی بر کشاد	ہمت شاہ این در پیہر کشاد

در مدح شاہ اسمعیل

ساقی از ان کو ہر آرام سوز	کا کند اندر سپہ آرام سوز
آتش دل خاستہ فریاد رس	ہم ز تو دل خواستہ فریاد رس
و ادگرین ساقی و دوران	دردشہ از باقی دوران
بایہ اورا شکر آبی بود	باشہ کوثر مکر آب بود
کر ملک شاہی گل از ہرمان	برد شاہ آبی دل از ہرمان
بندہ شہ را غم دور داشت	صاحب صد عالم و در دست
در پی کامی ہر زان جان	این شہ نازی ہم از ان جان
شاہ دل آزادہ و نہ خندہ زد	کز دل ان سیت فرخندہ زاد
ہماہ حق آخر خورشید تاب	خور و ہ از او کو ہر خورشید تاب

خطبه اش می غم شد انداخت طرح
 پاک شد امروز از آهنگ دیار
 خطبه اش آتش زده در خمر و آن
 در طرب از صحبت یاریت خوش
 ای شه فرخنده فرخ شربت
 پیش و پس اسم تو در اسم علی
 ملک دین گوی بنمایا و تو
 حکم تو رفت نه و شرع اداست
 خاطر موری ز تو بی شک خست
 چون ستم من تو ای شاه نیست
 تیر تو کرد دل چرخ آمدی
 زهره کرد و دوشده ای زهره
 تیغ خور از سهم تو بستی غلاف
 چوبسته ای که چو پرتابیش

سکه باطل همه او ساخت طرح
 کم شده کوه و سوی آن باد ای
 سکه او بر کل و بر جنس روان
 با همه از حکمت یاریت خوب
 کت شرف اندر دهمه بر رخ سرت
 صومعه از جسم تو جسم علی است
 قصه عدل از سر و بن یاد تو
 شاهی و در حکم تو شرع اداست
 رشته عدل در کن دین بخت
 در دل بیگانه و خویش نیست
 کی دل و مایل چرخ آمدی
 کاسه پر خون شدی از سهم تو
 گرچه برافراخته بس تیغ فلان
 میل و شش از شعله و پرتابیش

زان شخمت رود آن میل
 کرسه آرد دوی غصه گاه
 تیغ تو افروخته آنکه چو برق
 میل تو چون صید شد ای شکار
 صید تو از دست تو شد مشه زار
 تیر از این بنیم و از این نم کز
 مشه شد آن دشت و در آن جاندار
 دوخته بر هم کز صندر کلک
 بمکه تور وین تن و شیر افکنی
 پسته هم از تیغ تو شد شکار
 من که چو ابلیس کی از این درم
 هستم از این در سکی و تا زیم
 رو سگ این در شو و بن بستن
 بود این گلشن فروزه ز کشت

سه پیل
 در دهان

دیده بدر کشد آن میل میل
 برقی و آن پیش تو اقصی گاه
 آتش تو سوخته آنکه چو برق
 باز تو از دست شد ای شاه باز
 شیر در آن سر که زانده شده زار
 مانده جان خاله از آن نم کز
 ریشه از دشت در آن جاندار
 ورنه که آموخته صف در کلک
 ز نیمه روی تن شیر افکنی
 لاشه شیر آن سوخته زار
 جامه جان عد و از کین درم
 تا بود از جان رکی و تا زیم
 اگر نیمه رود دیده بنیاست تن
 یافته زان حسد من فروزه زار

کلشن عسرت بر دل خورد و با

خزمن عسرت عدویت برده

الحمد لله رب العالمین محمد صاعدا

ساقی از اقبال تو ما پر خوسم
برغم ما چون دل رحمت بود
مست تو گر پنجه شراب خورد
شکر تو دل کردش از او
دل بود از نعمت او کام
کام دل از نعمتش انعام شد
با همه کس خلق وی آسان بود
ای تبار رحمت حق صد کرد
بر هکایت از بهت خود صاعدا
نام تو از غایت حرمت معین
قاضی اسلامی و قاضی نشان
ظاہر از اطوار تو انوار دین

وز فی افضال تو یکسر خوسم
رحم تو هم داخل رحمت بود
جرعه از پنجه شراب خورد
از حق تو کردش از او
دارد از او حلقی از انعام
خاصه که از نعمتش انعام شد
بهر از ان ذات کی انسان بود
سامعه بی وصف تو گوید کرد
صاعدا و در طس تو صد صاعدا
با همه از غایت محبت معین
میدهی از آتی و ماضی نشان
کم نشد احسان تو از دین

قوت دین شایه عدالت بود
 آتش مهبت همه سوزان بود
 کم کسی از عیسم تو باشد است
 اگر آن او در نه حکمت بود
 روی تو مقبل غیب ار چند کند
 صفوتش از صورت شمری فروتن
 پیش تو تحسب آن بود از غنیات
 صفوت او جوهر باقوت شد
 بانی حسیری تو و غیر از تو خیر
 عمر تو میباید از حق زیاده
 بر سر ما و سپهر عالم بپای

رحمت حق دارد عدالت بود
 خشم تو چون صاعقه سوزان بود
 مهبت تو چون همه جا باشد است
 ضد تو اگر حکمت بود
 سائمت از در طلب احسن کند
 نظم تو از مدحت شمری فروتن
 شمر تو طغیان کند از غنیات
 خط تو سر دشمن باقوت شد
 در ره صمد سجده ویر از تو خیر
 کی حق تو میبهرم از حق زیاده
 تا بود این خانه محکم بپای

آغاز خاستگاه

وز تفت دل به جلد خوئی بر گشت
 مرهم رشم شو مرهم خشم از سر

ساقی از لطافت تو می بر گشت
 میر و آس دل بیشم خار

امید به این غم زده کاشش شراب
 شیره تا کم ده وین شور با
 حرف من از وادی رونق
 خوانده ام از دست صاحبان
 قصه شاهی ز جبهه زینت
 کی لقب از خانه و کوی کیان
 ملک خود را رسته از جاه خوش
 لشکر او تا حنست در کارزار
 زرب را و خاک در از پامال
 آمد و زان سیم و ز آتش پرست
 زان تن ستمکن دل می زد

می همه خیر تن و ناش شراب
 تا همه شیبین کنم این شور با
 تا کند این بادیه ز نقش نو
 کوشش کن ای دهر صاحبان
 تیغ وی از خون همه در جبهه زینت
 بنده مار و شده خوی کیان
 واقف بجان و آگاه خوش
 دشمن خود ساحت در کارزار
 سوده بر افلاک سر از پامال
 افت پروانه در آتش پرست
 کوهری از فکر است او ما کرد

در صفی خنجر کی گنج ناهید

ساقی زان می که به از تاز گل
 گرمی دما ز گل آید بخوش

باز بران چهره نه از غا گل
 آبی زان نماند گل آید بخوش

مرغ که از دولت کل بماند است
 داشته اند در حرم آن شهنشاه
 دختر خوش صورت معنی کرد
 کل شده نام خوش آن کل بدین
 و منش از دیده بد پاک تر
 کرمه پشانی وی عنده بود
 کینوی او گامه تا پا ز فرق
 قامت او کلبن باغ جان
 ابرویش آن قله عشاق طاق
 سنباش آموخته بر گوشه چین
 ز کس فو که زش آمو شده
 در رخسار آنچه از پی شرمست بود
 خمره شوخش همه چون میسر
 چهره و مودیده بسینا فروز

قدر کل از صحبت کلبانک است
 دختری اندر رخسار از نم نشان
 برده هم از دعوی لیلی کرد
 سوخته می زارش آن کل بدین
 در غم او دیده صد پاک تر
 از فریانی غم غم بود
 فرق از آن تا شب بید از فرق
 دیدن او در هم دماغ جان
 چون نه نو در همه اتفاق طاق
 خرمی اندوخته هر خوشه چین
 مستی آمو برش آمو شده
 آمو ای او دوزلی شرمست بود
 هر قره اش از نم خونیش تر
 در شب دل سوخته بن ناف روز

دل شده دیوانه از آن حال او
 چون بمن از غنچه خود دهنش
 محل لب اینچنین شد شش
 و در دهن از تنگی او پسته تنگ
 نقطه در آن دایره کنی نمود
 خنده اش انداخته در گل شک
 رشته دندان همه جان بسیر
 سیب که خواندی به زردان
 افت و پاشیده امگردش
 نقره خام از بر آن سیم زان
 بازوی اورا حست هر جان
 برک کل آن ناخن و در خون زان
 سویی انگشت و سر انگشت
 و ز کل ترسم از سینه دشت

گوشه بیکانه از آن حال او
 کم شده کش رحبه خود دهنش
 یوسف از آن فتنه عهدش
 راه دل آن تنگ شکر تنگ
 پیچ از نا دره کابجا نبود
 تنگی انداخته در گل شک
 کو بهر جان راضی از آن سیر
 میزدی از غایت در دین
 و ز همه به غارت جان کردش
 نقره شد از نسبت او کم زان
 ساعد او چنبه مر جانش بود
 پسته کل از خون همه کف چون زان
 شعله جان پسوز در انگشت
 عمری از آن نیم از سینه دشت

نخل قدش بسته هم از مویان	مرهم جان بود کم از مویان
نافه دانی چو تو زیبا بپوش	چون سخن اینجا رسد اخفا بپوش
ویده دو کوه از پس این دره	نیت هزار زهره کس این بهر دره
هم کل و مل ساقش و هم ساقش	عرش خوشش اینست همش
از کف پایش به تاشان پیر	نو تو تر ساقش کاشان پیر
گر کحل تو بستی از رنگ و است	کی به از آن صورت از رنگ و است
قصه دست بریده کو تیر کنم	خفت و حساسی او تیر کنم

در حقیقت ملک از آنکه بجا که این عجم کی بود صفت دل و دردی

ساقی از آن نوکل بپوشم نو	خاطر این بلبل با غم نواز
سوزم از این مثل شب سوز	آتش از اول شب سوز چید
در رخ خویشم کن این طره نا	پرده کش ز دیدن آن تهر نا
باز کن آن لعل دل باجو	گر چه شد آن بند دل تا حو
کی که چو او حاکم و دلسز	این غمی داشته عالی زرد
همسر پروان کس نو خاسته	بر کای او سبیل نو خاسته

معل وی از سبزه ترخازنیش	حافظ آن لعل شکرخازنیش
از پی او نرغم و حسته بود	خاطرش از شتر موخته بود
از لب خود داخل گل فند کرد	خسته دل نایل کلفت گم کرد
شکر خطا حسته تبار و میان	هند وی او بسته از آرد میان
ناوک اورا سرخو رپی سپر	بی زده بر ناوک دبرنی سپر
ماهی جان جوشن آن پیکرش	ناوک او رشته جان پی کرش
چشم لقب انبجیه اندون زجا	یوسف وی آمده بیدون چا
جبه شده هم کلر نه و هم پلتن	کرده جسم اندر برجم پلتن
وارث ملک از بجه خیر اگهی	رغبت ملک آمده و رگهی

رفتن جگر شکاف دینش چرخش کمر شکاف دینش عاشق شد

ساقی از آن کاشن کل رنگ	کرده لب از خوردن کل رنگ
روبی آموخت از آنرو بهار	می خور و رو جان آن رویه
کشته کهن تازه و جان کشته	میخورد دل خوش کن از آن کشته
آتش موسی کن از ای سب بار	والی از آن آتش موسی بیار

زناهی خود کن وکل خود بشیر
روزی از ایام در آن روزگار
بر هم از عشو در فشان شد
فرش ز راند جنت بهاران
ناله سپرد آمده از زبان زبا
شاخ گل از بلستان سراسر
مطرب آب از کف خود نغمه ساز
شاخ گل افتاده و استاده
خنجر بید از دم شب زرنشان
از لیکن موسم و هم بر شاخ
توشش از خوی زده هم کل
دختر کی نیند در آن کار بود
برده گل از کجنت شمشیر
با و براند جنت زان رو حجاب

ست یک اهو و صد شیر کمر
کامده نوروز شد آن روزگار
صفحه گلزار پر فشان شده
خرمن در ساحت بهاران
گریه بیدش شده لرزان زبا
کف زن دست از همه دست
در کف انغم از زخمه ساز
ساغر گل داده و استاده
واده گل از خنده لب زرنشان
قرعه همت زده جم بر شاخ
دز عرق آن خوی شده کم کل
دز خوی رخ و اند جان کار بود
بر سر شیران زده شمشیر
گل پس سوخته زان رو حجاب

کرد کل ارسته صد ماه رخ
 حسرت آن تد از جم غن
 کرد بر آن حمله و از حمله سوخت
 کل دل جسم را چو زار و زار
 آهوی کل چون جسم آرد نگار
 رفت دل از محلوئی آهوی
 شیری از آن رو بهی آغاز کرد
 رستمی افزون ز صد انفراد
 بادل خوش گل شده جاد و زار
 قصه آن حمزه و محمد بکار
 ناله پر درد هم هسکت کرد
 از سر تخت آمد و صحر گرفت
 بادل پر خون شده هم از هم
 گریه زارش همه خواب شد

از کف بر برده دل از شاه رخ
 گرسنه چون بگذرد از جسم غن
 دید در آن حمله و از حمله سوخت
 وان دل رو بین بسته از زار
 چون از زان دل شده دارد نگار
 بر دکل از بازوی آن شویار
 سبش از آن رو بهی آغاز کرد
 کشت هم از سوز خود و تنفاد
 غرقه خون جسم همه جاد و زار
 غمرده از غمره و محمد بکار
 کشتن خود از ستم آهنگ کرد
 در غم دل نیست بر آنها گرفت
 یاقه محزون شده هم از هم
 آخر کارش همه خواب شد

ویده تر از خون دل غمیده هرا
 است غم فزون جانم
 چون حبش این سیل غم از سر کند
 فاش شد این قصه دران
 چون شد از تجربه حاصل تو
 نامه کن از قصه هم آرد دل

گفت از آن کریمه و غم دیده را
کرد من از خون تو جانم نشست
گفت دل ایما کنم از سر کدشت
از غم جان هم بر جان کوشش را
از مرده کلکی کن و از دل دوتا
تا رسی از غصه نیم آرد دل

نامهاشن چربگل و شکر جان خو

ساقی از این می اگر از زند پست
شمع شد از محفل و پروانه طاف
ستم و شد مایل تش پر م
جم که در آن و طع خونه خاورد
ز درویشم بنیامه پر غم بدست
کای پریافت همه پروا رست
سروی و در کاستن ل جوی تو

جان طلب از ما دگر ار زیاده است
بلبل جان را دل و پر و انانند
می حوزم اندر دل تش پرم
لاله و شش آن غرقه خون خواری بود
کار زوی دیده و دل هم بدو
نمنا راحت همه پر از است
راحت من ندان و دجای تو

<p> باشدت ایمن دل من گشته صل تو تا دیدم دور هر طرف عاجزم از محنت سودای تو حیت دل ز زوی تو مه پاره است زخم دل از پاره مو وصل کن خون چسب که از این دل ریش زده سیه ثمن جستی و ناچار ماند بایمن بچینه کن این جان دوچار سوختم از غم چو ز اندر خلاص کی هست از گردن دل ند تو </p>	<p> شد دل من کوبی و تن گشت کا ساختم از غم تو جان بر طرف مقلسم از محنت سودای تو چاره آن موی تو مه پاره است به بحر من از آن کل رو وصل کن مرهمی از لب بده پیش از وقت شد ز غم بستی و ناچار ماند ناز هم از شد ز غم زان دوچار چون کنم اکنون غم زاندر خلص هم مگر از دیدن دلسند تو </p>
---	--

دَسَبِیدَ نَامُ بَیْجَکُ وَ بَیْجَکُ کَرَن

<p> ساقی از آن آب تو کاش شربت بجز تن ز احقر قتب از چه حنت کرد ز دل ز کسبم از می سر </p>	<p> دل همه دم سوز و دو جان خشت و آب رخ از این زرق قلب چنت شکر عسب بکنم از می سر </p>
---	--

مرغ دل از ذوق تو پردا کند
 نامه حسنه دمی بسوی کل برد
 نامه جسم را چو کل از نار خود
 گفت کز این نامه پر غصه داد
 این سخن را بشنود از باد کی
 از همه که کوه سروی بر شود
 تا و ک کین بر تن دی کی زند
 در کند از حاصل گیوان سخن
 در نسب از هم کی و جم غم بود
 نسبت کل کر کند او بار خام
 همسر من کی شود آن خام سر
 کی بود از عهد دور و بر جم
 گو بهوس از من کن آن همی

نسخ
 جم
 نسخ
 در

سوی کل از شوق تو پردا کند
 چند جسم این آرزوی کل برد
 قاصد جسم را بر خود با خود
 کی دل کس فیصل این قصه داد
 غصه این را برد از یاد کی
 بحر وی از آتش کی بر شود
 از پی مرکش همه کی کی زند
 خنده وی آید دل کی و آن سخن
 خوار بر او همه تحمیم بود
 که همه ناخپسته شد این بار خام
 در سپهر من میکند آن خام سر
 ریخته خون صد از او بر جم
 که همه جان بانی و جان هم می

جواب نامه حیران جانب کل

ساقی از ان شیشه صاف بگذا
 لایق کز صافی جان لایق است
 تنگی و شش این نامه دگرگی
 کز خط غدا دل و اموال است
 کرد خطی آن پری حسد سود
 خضر خطی در ظن آب حیات
 نامه کل چون بر جان نرشد
 کاین همه شرح ستم از ماضی است
 هر که شد ازین رخ و قد
 ز کس من کا بهوی چمن و خطا
 کر پی من عاشق تر بر گرفت
 سبیل من شاه شمشاد خواست
 شاه شمشاد شد از غصه خود
 از لب من کر سر کامت بود

خون شده در ناف ناف کل
 صافی اوزان تو وان لایق است
 چشم جسم از خانه دل برگی
 نامه کل هم سوی عاشق است
 چشم حیوانی و طاهر سود
 کلش جان از همه باب حیات
 بر تن بجان در جان نرشد
 دعوی خون هوشم از صراحت
 کو برد از خاطر خود داد خود
 جستن اوقات دین و خطا
 دامن جان برز دوره برگرفت
 هر کل از آن بکشت و شمشاد
 کار دل من نشد انقضه خود
 تمنی غم در خور کامت بود

صافی اوزان تو وان لایق است
 (۱)

دانه
 (۲)

هسته
دل
محبوب

و نه به خونخواری ز مریان	کنج و خونخواری ز مریان
کو دل از این سو پس کن جمن	کی سوی غنیمت و کنج من
با کمن از خنجر کمن ترک سپهر	با کمن از خنجر و من ترک سپهر

رسیدن نامه کل مجرب جواب شستن حجام

کاسه رخ او داده ز کونینم	ساقی از آن چشمه کورینم
تا تو در آن آینه روی و آینه	سیکند آن آینه رو باور
چشم دل از روی امید است باز	در دل من بوی امید است باز
بد بد پر بسته کل باز شد	غنچه سر بسته کل باز شد
گفت که من شنوم آن باز را	خواند حم آن نامه و آن باز را
کرد خطی از پی ماری سپهر	چشم و کرامد ره زاری سپهر
چون کل و خارا آمد هم در گذر	کایکل از این خواری حم در گذر
تا رسد از خرم جان بخش	ره بده ای کاشن جان بخش
کو یکی ای کل چو من از صد هزار	کر شده پراین چمن از صد هزار
در برتخته محبت خون منم	نخسته من کردل من خون منم

کردید از کهکل من باسن	کی رو و از این دل من باسن
کر نظه ای کل من ساکنی	صد دل آشفته تن ساکنی
چشمه مهت دل با تشه دید	چاره ماهیچ بخ آتش نمید
مرغ کمر از سخت کمر از دست	مرغ من از رفقت کل زار دست

رسید نامه چهر بکل و گفتن کل شرح حال را بدایه خود

ساقی از ان شیشه پر خون کم	کافه از او در دل در خون کم
اندک ر او شد شر از خورید	ضربه آتش خدر از خورید
پیرم از آن کید و دم آور بن	رطلی از ان آرو کم آور بن
اگر که و مر راره هرست باز	بنده سپهر از که و مر رسته باز
باز کل این نامه حسم بر کشد	بایفت ره آن مهره غم بر کشد
کل چو حسم اندر رخ جم دیده بود	مستش از او هم دل دهم دیده بود
کبر کل ز کس جم خوار بود	الو هم از این مسیکه غم خوار بود
دایه خود را سوی خود خواند کل	بک غم از این اقه صد خواند کل
دایه از ان گفتن کل زار شد	سوخته چون سوپن کل زار شد

گفت که این واقعه شد کام جم
 چون اثر اندر دل جان آید رست
 کاش مهرش زند این جگر را
 پند تو این شد کند آن رو نهان
 مگر کنی این چاره عشقواریم
 میکنم از زرد سپید و پا خرم
 ریخت ز ران ز کس طنا زار
 و ای هم از نجش بیار کل
 شد سوی کی از ره افشونگری
 پیش تو گواه ار شده گاه کمن
 گزشت او خویش تو با غفلت
 در صف و در جنگ تو خوابت
 شهر تو او گیرد و لشکرش
 کی بهم از این راز دل آرام یافت

بگفت این حادثه صد جام جم
 کل غم خود گفت بر آن دست
 در دل و دل چون کند این جگر را
 چاره و اعظم کن و بگو آن
 سوی سپید اندر بر جم خاریم
 خرمی از زر کنم آخرت
 مانند از طاعت حسن نازار
 گشت در آن واقعه بس یار کل
 کای همه چندیده اکنون گری
 هم شده دشمن زده راه کمن
 آتش او خوت و بادش منی
 ملک تو از جنگ تو خواهد
 چاره کارش کن و خردش
 ساعد جسم باز دل آرام یافت

بر ز جسم زد کی از شاد خویش
 شهر کی از وصلت بانو و سوز
 تخت زد از حجب دلا ز آبی جفت
 از همه غم شد دل جسم رکن ر
 از لش آن غم اگر از دست
 جم لبش از سودن لب کرچه سود
 بگذرم از زینت و فریب زین
 غنچه کل میداد آتش نشان
 جم سوی رخسار آمد و زود زین
 ستم سر حلقه تنکش کشاد
 چاک شد اندر بر زین شهر کی
 کل چو شد اندر بر جم مهره بان
 چون شد از و حاصل جم کام

سکه داماد سود و داماد خویش
 عرق در شد همه تار و د سوز
 کل دو طاق آمد به کجا حقیقت
 سوّه دل آیدش اندر کنار
 آخر کارش نکر از دست برد
 گفت کل از سودن کو هر چه بود
 سر که خالی شد و فرزی بران
 زالد در آتش فلک آتش نشان
 بر پسر زین آمد و آسو د زین
 شوشه زر حلقه تنکش کشاد
 آمد آسو د زین شهر کی
 بسته شد از شد غم مهره بان
 آتش از سوزی غم کام دل

رفتن جم بکوی بان و فانی از بس هلاک شد

<p>ساقی از این چنبر غم داد و داد برسد مآمه کردون بود روزی از آسایشش نخوش هوا خور و دو جام می کلبو زدن بر سر کردون چو یکت ابرش شد زان سرچو کان توده کوشه شمر یکدم از او چون دم بهوده کوی ناخه آسب از حد چن تاختن روشد از آسب اوسه خو خور و داد سیلی مرک این همه سبب خور خرد شد از حادثه آن جام خم</p>	<p>گشت بس از آوده و کم داد و داد سوز دازان کرشمه کرد و بود خاطر هم را مکت ابرش هوا جانب میدان شده در کوز کوز و در تارک ابرش شد چون به نوز ابروی او شمر شمر از حسم چو کان نشد آسوده کوی مرک هم آماده بر این تاختن ساغر خم گشت از آن خرد و داد زیروی از خون دی اسب خورد مرد و شد این عاقبت انجام خم</p>
<p>ساقی از آن کاسه و خوان بود چشمه نوشیت پر از گرد و مهر</p>	<p>خرفی اندر دل و جان که بود گرمی رقصیت در آن سرو مهر</p>

(روشد و السبب هم از آن خور و داد)

رفتن کل زندگانی در آنش نابخش حجب و خشم نشد که در حق

قصه دختر شنو القصة باز
 حجم که پراز ناوک کین کیش و شست
 از اجل این فرض بر آتش زن
 شصم جسم از مرده ولی زنده بود
 سخت شد از عالم فراموشی
 ماه رخ ارسته چون شتری
 او پی رقص از غم حجم کف زن
 سر و قدش بر زده دامان شده
 بر سر آتش زده پا خوش بچرخ
 او همه هیزم شد و کوکر دبا
 عاشق و سرمست نه پروانه رنگ
 دانه و شاقه دور آتش و دل
 مست شد آن کلر خ و کلر
 زنده اند از غم جان کنه کم

کرد بر او جسم دری از غصه باز
 مرد و در آتش شد و این کیش و شست
 کز پی نغشند در آتش زمان
 بر سر آتش زن از زنده بود
 در غم آن سمنه و خون شتری
 زنده در آتش شدن از این
 غرقه خون هم رخ و هم کف زن
 دام دل آن مو همه دام آن شده
 با در بر فروخته آتش بچرخ
 خاک ره آتش شد و او گرد
 چرخ بر آتش زده پروانه رنگ
 طعنه زد آن شمع را آتش روان
 رفت در آن آتش و کلر گشت
 دانه در آتش بود آن گونه کم

زن مکر خسته که چه مرد از خست	آتش شو قش دل پرواز خست
گشته در این مه که بیدار شو	ای دل از این وقت بیدار شو
گروه رخ از مملکه کردان همه	خسته در این مه که کردان همه
عشق هم از طغیت حس برنجاست	عنبر عشق از همه کس برنجاست
میکشد او خنجر بدین عشق	پدشدار بیدار بدین عشق
دوستی این آمده دیگر خلاف	کر همه بر خود زده خنجر خلاف
سوختن آسایش دامن کل	بوغ در آتش دامن کل
کل چه در آتش چه خواند رگل	چون تن کل را رود آتش گلاب
خانه کران شده رو و آنکه گلی	کاین شه عرش آمده آن که گلی
در شو و مکر و کران خاکه ان	معدن کج گشته این خاکه ان
در شد و شد دقت آن چه دست	قطره کران بحس را در دست

در خاتمه کتاب کفایت

چون همه داریم بر انجام کوش	ساقی از این جبرمه در انجام کوش
کافران رشته کم کو تهیت	پر بکن این شیشه و تخم کو تهیت

تا یکی این خانه دجام مدام
جان که در آتش پر د از سر خوشی
وام تو شد از طرب او از
نمره زن از قافله آن خوش در
در گذر از این تن چون سرج روی
میل تو گشت سوی دار السلام
از سر جان بگذرد و لعلش نشین
تاوک دل را پر دین بر زن
کعبه دل کرد در تجانه است
طاعت صد قافله هر شام کن
طاعت یزدان کن بدین هم
از همه کس خوار می چون خاکی
ایلی از این بادیه که خون تراست
شد ز خود او آره و ثابت

کف

بگذر از این دانه دوام مدام
تخی مرکش بر د از سر خوشی
تا بر د آن شمع شادوار
کر سر جان چنبره در آتش در
زر شود ساز از قف خون روی
من شدم امیکت سوی دار السلام
باش در این منزل کل خوش نشین
تا خود آن باوک از این بر زن
روحوت اندر در تجانه است
صبح ج و فافله در شام کن
بر دل طایر صفت این هم پرست
کم کن از این وادی خوشنواشت
دمدم شفته و مجنون تراست
تا بر سیاره و ثابت تراست

نغم

خوش کن از این کشتن ما و اندک	کحل بر رخا ریش ربا و اکر از
تا که در این کعبه جان کام زد	مدتی از سس در آن کام زد
از همه زبر بود و در این پویه نخت	تا و ک صد جبهه بر این پویه نخت
سکه او بین کم از او خنوده گیر	خنوده ریشکی هم از آن خورده گیر
ایو ی و کر شد عیش بهین	نافه او بکرو عیش بهین
سو ختم از محنت و پر ساختم	تا که من این محنت در ساختم
بسته بر این سوخت ره بجز با	که سدر و قافینه که بجز با
مهر که بر بدر که تنک آمده	رستم از این مهر که تنک آمده
نوح شد این بهت و کشتی رفت	تر نشد از رحمت و کشتی رفت
تا که خم آمد و ختم کشتیم	رسته شد از ورطه هم کشتیم
زهره که این چاکت من ارد	تا که جان سخن آرد بچاکت
کو سر مضراب در ابر شمشیر	وزنم خون هر قره ابری شمشیر
کس چو من این رشته زیباست	پر تو فکر کسی اسخا نافت
سودن این لعل در اسارت بخت	این حق در یاست در آن بخت

فکرت من صاحب صبر و شکر	در همه جا صاحب صدرم ز شکر
بابک من و شیراز همی	باید از او کتک مرا ز همی
فارس میدان طلب این فارسی	وز دم شاه عرب این فارسی
بنده محسوم و دوسر در قدم	حلقه شد از خدمت این در قدم
لطف وی از دجله خون برکنار	گشتم آورد در اندر کنار
بر لب بحر از همه سو فارغم	رسته ام از ناک و سو فارغم

بست درین سرچشمه شایم : تیسر و نال برکت دهم :

شرطه شد از بهت محمود باد
 الکاتب محزون حسن کار همه محسوم باد
 این اشعار فصاحت آثار عمده الاولیاء و الفصحاء و زبدۃ البیاض
 و الشعراء جناب فحامت نصاب حاجی محمد تقی الملقب
 بفصح الملک و المتخلص شوریده و رنایخ طبع این کتاب

و به رطوبت املی شیرازی سحر و جلالش	فرموده اند	انگرفت از شاعری شاعری و احوالش
با برج نظم و نایضا صو طبع میشت		شاه ملک شعر و ناک کرد و غم کو بجلالش

او با وج طبع دیگر شعر گویان در خصص
 به چکش ز بل سخن املیت املی ندارد
 شاهان دی نصیب و نصیبش
 که بر پی ز رف لغتی در عبا را تن پنی
 هر که گویدین بعمری زین طبع شعری تمام
 زینها آورده بی ایست از باب کلام
 از چنین طبع عجیب شود شکفتن پادیه ماند
 او پیش فکر سخن نهاکشوده از زر گمان
 باین فکر است که کرده آتش طبع
 هم ز فرط شوکا فیها کرا و کندشت مونی
 ز این چکار که رود اندر چو شب سدل
 در زمان غازی شاه اسمعیل ماضی
 املی انجنت بنامه می طر کرد و زان
 در خیال این چنین سحر و جلالی شد هلالی

و بصدر نرم ابل نظم و وصف لغت
 نه از فصاحت کس نظیرش از زبان
 عارفان و جدو حالت بیان جدو
 نامح نظم نظامی و کالات کمالش
 عقل خند بر سپان اثر و دعوی محاش
 سرگزیت افشاند بر افکار ابحا حاش
 نامه فی و ماش نقش از زر گمان
 طبع خنین سخن صافی تر از آب گمان
 گرنه برشت کرد و تن تاب احتشاش
 شد چو موباریک و بسایر مکتب مواخشا
 خلق خواند ندی و حجان همه بد کاش
 آنکه در مکه جاد بکین جا کزینا
 خیزد شاه شعر گویان خیر و شیرین خاص
 چون بلانی فی که بر ساج خالی شد نهال

بعدین نخت طبعی بدین روی
 یافت مقوش ز طوفان و هم تابی
 و جوار حافظ شیراز شد در خاک نهان
 و او کرد او را ملک نیر و ال عجب
 تا چندی که من کردم نیش منیا
 اندرین آسج مستحکم کمان و کشت
 گردین بحر و حلال ای شایان مالک
 پرچین و دو بحرین هر یک را موش
 پیش بود این نجم چون و شیر و پوش
 شمع و شاعر این سنی شاعر نکته پرداز
 شوی گیتی را با مقالات نصیری
 هر طرف ساحت این بیات مطرا
 همچو صحن و از هر سو هزاران طر و جوش
 بر روی این سجده لغز و لکش بر کشا

گفت تا ماه یکریک اجل بدید مجاش
 حات حکم پر شک آواز کوس از چاش
 تن زیر خاک و جان تحت ملک چاش
 زانکه عمری ز دل و جان لغت احمد کاش
 رویکی ره آزمون کن تا به نیش خود
 که کشیدن باز ماند بازوان پور زاش
 صله شعر شهری بستدی بودی حلا
 کرد و آنکه او برد و فایده تراشتاش
 باز چون عقایدی چشم شتا و جاش
 آنکه قرعه طباع این کتاب مدقاش
 کرد ضم باشعرا اهل ساخت چون جاش
 شادی جلوه کف و معنی خط و جاش
 همچو دست چینی از هر سو صد کین
 نود و سی سگری تا بر غنچ و دلاش

چون شمع آمد بر این محجور طبع بجای لاجرم بنده از مطلع تابان رخ کفتم	خواست تا بجی کند شور و شیرین ده ز طبع ای شیرازی سحر و حلا
---	--

مفردات املی تشریحی

تا و کر آن مست ناز قصه که دارد که خواز لبی خواه از زبان با تو	وله	بند قیامت که در طرف کلمه بر صاحب دلان شناسند و از شناسند
خین بخود اگر یار رسد بر سر امروز یقین شد که نداری لای	وله فرد	که دهد فرد اگر دل لطیف در بر پس چاره غلط داشت به تو کما
یا بن فاصور را سوی خود از و طلب گشت خصم زور از کف من دست	وله فرد	یا تو که پاکد انمی صبر من از خدا چو کند با کشش دل که میان من است
کر من زور تو میرم بردت کردی سوی که روم مشکه دلم سوی تو باشد	وله فرد	جان من که خاک شد بر خاطر کی روی که به بنیم که به از روی تو باشد
پتو چو شمع کرده ام خند و گریه کاخ مرکوبه شکلهای عشق آسان در صبر	وله فرد	خنده به عهد است تو که به روزگار مرصبری که یووی نکستی کار من مشکل
پو یار رخت مغربست من چه کار کنم	وله فرد	وداع خویش کنم یاد و دواع یا رکنم



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نامش محمد بن عبدالمقدومه مولدش طرق وراوش که یکی از اعمال ترشیز
است در ابتدای حال به نیشابور رفته و از سببی شاعر که در آن عصر به
خوشنویسی معروف بوده تعلیم گرفته تا در نوشتن کتابت ماهر شد و بدین
وجه شخص خود را کاتبی قرار داد و بعد از چندی بدار السلطنت بهرات رفته
سلطان بایسنقر او را بحاجت قصیده کمال اسمعیل که مطلعش نیست

سزد که تاج و تاجکستان بر کس که بست چرخ و باغ شربان بر کس

مولانا جواب کمال را به نیکوتر و جوی گفته چند هم در استر آباد و کیدان
و شیروان بسر برده در اینجا قصیده بدیج شیخ ابراهیم گفته هزار دهم
بوی صله داده و تمام آن زربافه قسمت نموده سپس آنرا بایکان
رفته قصیده در مدح اسکندر بن قزاقوسف انشا کرده پس از آن با صفهان عزیمت

منتخب تجذبات

ای پر حجت در دو عالم کار ساز	جمله عالم را بر حجت کار ساز
ایکه هستی کمرهان را کار ساز	کرده امره کم بلطفم کار ساز
دقرو لوح و قلم را کاتبه	خط عغوی کش بحیرم کاتبه
نیست جز توقید حاجت روا	هست از تو جمله حاجت روا
قاضی الحاجاتی و روزی رسان	نیست حاجت گفتنت و روزی رسان
غیر تو نبود در مشکل کشای	لطف کن با جمله مشکل کشای
پادشاهی و بقدرت قادری	غیر تو کس را نرسید قادری
در دو عالم نیست جز تو کام بخش	تشنگان تشک لب کام بخش
بهر کرد نعمت او کفران بود	او نباشد مؤمن و کفران بود
آنچه ویرانست آبادان از دست	ملک ویران نیز آبادان از دست
هر که در راهت نباشد سینه گوی	کوبسنگ نابایدی سینه گوی
پیچ در راه تو سرگردان شده	اختران با او بسر گردان شده
از تو مهر و ماه در ران یافت	با چو مهر و ماه دوران یافت

محر محرخ اورامی و میدان بود	سر خوش جامت چو در میدان بود
کرده ترک شادی و برغم زده	در ره عشقت هزاران غم زده
چون الف کشتیست چادرایی یاس	تا شنایت غرق در یایی یاس
در عذابستم الهی رحمتی	خواهم از لطف الهی رحمتی

فی لغت سید المرسلین ^{۴۴}

بنده ات اسکندر دودار شده	ای جهان را ای تودار شده
این همه مردم سپه سالار تو	لشکر دین را سپه سالار تو
دین تو هم ره پیش همراه شد	هر که لطف خدا همراه شد
عرش را فرشتی از آن دریاست	جبرئیلت تاراه دریافت
هر که او بشنید گفت آری نکوست	چون تو را در شرع گفت از کوست
ای جهان آرا جهان آرا بدین	غیر تو نبود جهان آرا بدین
آخرش بحدرد نیکو نام شد	هر که او یاری تو نیکو نام شد
جانش در بیماری دل خوش نکشت	هر که از نام خوشت دل خوش نکشت
گفت در وصفت به عالم آفرین	بارها اعلام عالم آفرین

دوستان و دشمنان را دوستی برتر آمد قدرت از چرخ برین هر که او مشرّع تو را رهبر گرفت پسچو تو نبود بزرگی سر از دیگر آن جید را میسر دل در محنت حق بر تو و بر جان شان	جز تو نیکو نباشد دوستی افتخار آن هستند هر دو به بر این از پی جنت شدن ره بر گرفت خاک پایت هر که شد کوه سرفراز کوهر باید روز رزم از شیر دل چون تو بودی جمله را بر جان شان
--	--

فی الموعظة والنصيحة

تبیست سو که اید از مال و منال بس جفا کاین گنبد زر کا سر کرد راستی که هست میلست با صفا چند داری خوشنشین را نامدار تبیست شطرنج جهان را شاه مات اگر غنّه نیاهی و سیر نیم روز آن شنیدستی که در وقت اجل	نازیان نبود بخود مال و منال بر کسی کوازی پی در بار کرد چون صف عشاق بینی به صفا دست از ناموس خویش و نامدار در سبا طشت شد نهرا ن شاه مات چون اجل آید نمائی نیم روز گفت ذوالقرنین سلطان اجل
--	--

باد جود آنکه مستم رستمی	کاش ز اول زین منهای رستمی
چون ز آزدن کم آزاری نیست	نمل را تو کم آزاری به است
چون درین مرغ نکو کاری نیست	از غم بد تخم نکو کاری نکوست

مثیل

گفت یکدش راه آسوده دل	کز غم خواجی شوی آسوده دل
غم بود در ره رفیق راه رو	غم شفیق خویش ساز و راه رو
بر مثال عاشقان جان سپار	بگذر از جسم و جانان جان سپار
چشم خود چون رهبران بر راه دار	ز آنکه بسیار است در ره راه دار
پست شو چون مردم همیشه بلند	ماز پستی ساز و دست هست بلند
این سرائی کمنه محنت خانه است	هر طرف دروی ز محنت خانه است
آشنای دل باش با دریاکشان	تا بر دسوی خودت دریاکشان
دین نمیداند مگر دریاد لے	کش بود مواج چون دریاد لے
با تو میگویم نشان از شاه راه	این چنین فرستند میرو شاه راه

در تمهید کتاب فرماید

صبحدم چون شاه چرخ نیل زنگ
 چون کمن مشاطه چرخ زرنگار
 مهر افکنامه عالم مسرور
 شمع خاور از زلفشان ساختند
 بنده بودم جان فکار و دل اسیر
 غیر افنا هم بیم آوازی نبود
 در چون آید هم دردی خوش است
 ناکمان یاری درون آمد ز در
 یک نفس بی ناله و افغان نی
 گفتش دل بندم آمد بند تو
 مهر چون جویم که چرخ پرستیز
 کرد را بودی ازین بهداشتی
 گفت کردون چو نالی چون درخت
 ای فلک همچون تو یک سر کشته است

کرد عالم را بکس نیل زنگ
 بست بر دیت جهان از زنگار
 کای چرخ چشم من عالم فرو
 صفحه خاک از زلفشان ساختند
 جانی و جانز امبا و دل اسیر
 که چه از ضعف هم آوازی نبود
 که بیمه دردی بود دردی خوش است
 گفت که بهر چه باش خنده در
 کویابی ناله و افغان نی
 لیک بود دل بند آمد بند تو
 با من سر کشته دار و پرستیز
 نا توانان را ازین بهداشتی
 یک نفس با من بجز دل در آبی
 زان همی نالی چرا سر کشته است

ممبر در هر کار کار نیک خواست
 تشنه لب تا چند جوی آب بخور
 هر که در این آستان جان باز شد
 میبانی دعوی که هستم باده نوش
 از صفا گفت ای عجب خجالت است
 هر که نشست از جام این می شیر کیم
 و آنکه نوشد زین شراب لایزال
 باده نوش و روی کل روی نکر
 گفتقم ای یار ظریف نیک نام
 آنکه با اهل صفا هم از نیست
 و آنکه باستان غم هم کاسه شد
 هست گفتار تو یک سر و یک
 ترک صورت تا نیکم در راه
 گفت تا میل تو با صورت بود

عادت خود صبر کن کاین بخت
 روز کاس اهل مشرب آب خود
 صد درفش بردل هم از جان باز شد
 مست شود از جام معنی باده نوش
 کش مثال کعبه هم خم خانه است
 کرم از مسک باشد و از شیر کیم
 از یکی جامش شود چون لاله رنگ
 کل چه باشد به زکل روی نکر
 یاد تا حسرت پویندن نیک نام
 هم صفای باطنش هم از نیست
 هم شراب بی نلو کاسه شد
 میرساند بسم از روح بخش
 در ره معنی نباشد در راه
 کی خبر از حشر و با صورت بود

بیسج شاهی بزد درویشی مدان
 آنکه اوزین می نباشد سرخ رو
 سوسویتی گرفتد اورا کذر
 نیست خبر باطن بعالم شایهرا
 آنکه بی ریسر بشود در رندوان
 عشق باشد رهبر مردان حق
 عشق باشد رهبر دنیا یای مرد
 عشق باشد عاقل از نو بجا
 نیست عاقل آنکه عاشق پیشه
 بر نزار چرخ هست فوق هر روز
 عشق آمد در دوعالمی نیاز
 هست بر نزار یکم مرد شایه
 گفت پیغمبر با گامی اُمتان
 چون نباشد بیسج از پیش برد

اگر کسی داند نور و روشنی مدان
 دل سپه کودنه بیند سرخ روی
 صورتش کوید برون در کذر
 باطن از خواهی بودن از ظاهرا
 در طریقت کی بود از رهروان
 عشق باید تا شود مردان حق
 کی نهد پیش در راه پامی مرد
 گو ناید دمدم از نو بجا
 خوشترین پیش عاشق پیشه
 تاز چرخ بگذرد سر هر روز
 ناز اورا کس نیاید بی نیاز
 تا یکی از فکر شعر و شاعری
 کس نبرد حال باب و اُمتان
 کار کرد آنکس که کار از پیش برد

خوش را نیکو سخن دانسته باری اکنون نیست چون نه نسخه در مجازت شعر باینکه هست چون شنیدم این سخن را ناپاک گشت واقع این کتاب مستجاب	راستی نیکو سخن دانسته کرده چندین کتاب و نسخه ساز در حقیقت کوس کونکو تراست کردم از فکر دو عالم پاک دین کاین چنین کتر فتد زیا کتاب
--	--

در اغاثر کتاب

باز سانی در رخار افتاده ام آتشه ام از می هر اسیر کن مرد عاشق در جهان میست به صاف دل شد هر که آمد در کش آب نوشی کار مرستان بود یا بچو من نبود بعالم غمزدی تا چو کردم از میت بی خوشتن نترس چون نظم زنگ آمیزیت	چند نالی در رخار افتاده ام چهره ام را چون گل سیراب کن زمین میش هم پای تا میست به تا درونت تیره نبود در کش آسم که نوشد باده میست آن بود حی ده اذایم زنگ غمزدی جان بگویش آید و داغوش تن یج با او نقش درنگ آمیزیت
--	---

<p>نظم به از تر پیش خوب طبع نظم بیش از تر باشد عام کبر مشتمل این فصل برده باشد یا الهی چون تویی فریادرس</p>	<p>ذوق میا بند نظم خوب طبع نظم خاص انگیزه خاص عام کبر نام نیک این نسخه راده باشد بنده رادربند کی فریادرس</p>
<p>باب اول در طریق عاشقی</p>	
<p>ایدل از معشوق جوئی عشق باز از ازل چون عشق آمد دوستدار خوش بود چون دل شود معشوق جو عشق آمد نافع بسیار دان عشق در هر جا که آمد خیمه زن</p>	<p>عشق بازی تا توانی عشق باز تا بد چون عاشقانش دوستدار کز خوشی خواهی دل معشوق جو عشق باز و نفع او بسیار دان ای خردزان جای بیرون خیمه زن</p>
<p>باب ثانی بهر صحبت داشتن</p>	
<p>ایدل آواره صحبت دوست باش هر که ز اول فراق صحبت یافته صحبت دانا بود پر فایده</p>	<p>روز و شب بهر صحبت دوست باش ایل دل خوانند صحبت یافته بردن از صحبت توان پر فایده</p>

آنکه او دانا و صحبت دیده است
 صحبت دانا دید چون مشک بود
 بادرون پاک صحبت خوش بود
 صحبت مردان بود جان پرور
 صحبت آید کار هر دانه مرد
 ترک صحبت کن بجای زینهار
 صحبت جاہل بود بر حله غم
 هر که با اهل صفا صحبت گرفت
 بر که شد در صحبت نیکان بزرگ
 کی شود بی مردم روشن ضمیر
 صحبت نیکان بجان ارزان بود
 کاتبی صحبت بخاصل الخاص به
 کاتبی کر خواهی از صحبت مدار

هر چه دیده از صحبت دیده است
 بخطا در صحبت آئی و مشک بود
 آنکه باشد پاک صحبت خوش بود
 چون دران صحبت روحان پرور
 زانکه از صحبت شود دانه مرد
 و رفت صحبت بجای زینهار
 بلکه جاہل پای تا سر حله غم
 نیست در وی هیچ در صحبت گرفت
 زد کشت از صحبت نیکان بزرگ
 بی چراغ مردم روشن ضمیر
 صحبت آری خوش بود ارزان بود
 عام هم داند که صحبت خاص به
 بخر به نیکو صحبتان صحبت مدار

باب ثالث بهر عجب است عجب

ان دل بچاره و زانکه عجب دار
 عجب آرد سر در آس سر کو فتن
 عجب دانش پاوران به است
 و نه زینت بشنوا این پند از بهی
 اگر تو وارسم شود و مادی است
 عجب در سینه فرعون یافت
 عجب بانها بهر او راه زن
 بکنه از عجب و بکرم می آرد
 عجب رستم دکار زان امان بود
 کاتبی که عجب کرد و نیست
 عجب سازه در هر افرایا مال
 مسکنت باشد و راحت رسان
 مسکنت باشد نشان مردی
 فکر بر کن و ز تکبر در کنه

زانکه در پایا مال افته عجب دار
 عجب را باید پیا سر کو فتن
 نزد انا این بنا ویران به است
 در کنه از عجب اگر سر در بهی
 یادگار آن تکبر عادیست
 لا عجرم از نقش بی شرعون یافت
 بکنه از عجب و قدم در راه زن
 در شمان می بر مسکینی کرد
 و انکه در عجب نابل آن بود
 نیک بنگر عجب چیزی نیست
 عجب را انداز و بروی پای مال
 راه مسکینی رو و راحت رسان
 مسکنت کرد و ساری مردی
 زانکه هم سر میرود زان و در کنه

با یدت با مسکنت در ساختن	نوشتن را خاک بر در ساختن
کاتبی هر کس با عجب اوقاد	عاقبت پیچاره با عجب اوقاد
عجب اولی است دشمن دشمن	ز آنکه نیکو نیست دشمن دشمن

باب دایم متضاد عزت بود

ایدل انکونه بغرت استاد	گام جان و دل بغرت استاد
یابی از غرت بمعنی سروری	غرت ارداری بمعنی سروری
کاتبی که در غرت رؤسید	گوش در غرت که کردی رؤسید
باشند از بی غرتی بی حسنی	پسر اوتو با غرتی با حسنی
کیست بی غرت بعالم هیچ کس	بجوئی غرت مباد هیچ کس
هست با غرت ز دولت بهره	غرت از آری ز دولت بهره

باب خاص در نیکوئی و بدی

جد کن ای دل که باشی نیک مرد	ز آنکه نبود در جهان جز نیک مرد
هر که ترک بد کند نیک او بود	آری آری ترک بد نیکو بود
نیکوئی در میان و بدان	از بدی نبود تر نیکو بدان

هم تو نیکو کار هم نیکو درو	آنکه نیکو گشت شد نیکو . رو
رو نیکوئی کن که بد بستر بد کرد	بی سچ نیکی در زانند با نکرد
کاتبی کرنیک با شتی بر خوری	خز نو یا زانبا شد بر خورے
تا شوی هم نیک بین هم نیکدان	هر چه بینی نیک بین نیک دان

باب سابع در کشتن از بدی

نیک اندیش ار بد اندیشی بد است	ایدل مسکین بد اندیشی بد است
لیک نیکان از بدی دارند دست	بد نهادان از بدی دارند دست
نیک ادا و رتبان و بد مباد	بی سچ نیکی را بعالم بد مباد
بد مکن تا آخرت نیکو بود	نیکوئی در آخرت نیکو بود
تا نیفتی در بری ناکه بدان	کاتبی هرگز بسین روی بدان

باب سابع در قناعت دوستی

خدمت مرد قناعت پیشه کن	ایدل مسکین قناعت پیشه کن
بی قناعت را نباشد سیر چشم	مرد قانع نیست الا سیر چشم
باش قانع که بود چون گل شکفت	آنکه قانع گشت همچون گل شکفت

بهر آفت صرف شد عمر دراز	آه از عمری که شد صرف دراز
باقاعت باشدت هر روز عید	بی قناعت روزها باشد بعید
چون صریحی نیست از صاحب دلی	در قناعت کوش اگر صاحب دلی
از قناعت به مدان سر تائی	زین نباشد خوب تر سر تائی
کاتبی کرد در قناعت رهبری	ختم کرد و بر تور رسم رهبری
که تو در ویش جهانی ورکمی	در قناعت نیست آدم کمی
غیر قانع را مدان آزاد مرد	بی قناعت کی بود آزاد مرد
هر که قانع نیست کافر نیست	کی کسی لایق بکافر نیست
کاتبی باشد صریحی شرکی	حرص اگر همراه آرمی شرکی

این چند شعر از مشنوی و بحرین است

ای شده از قدرت قماطین	لوحه دیباچه و میاودین
قمر طوبی برکی ساز جهان	پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه دارد فراغ	در شب تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشاق تو شهر بلاست	شراب مشتاق تو زهر فناست

ولم یضارهم الله

طالب این گلشن دنیا مباش بر کدرا زلاله باغ امل و امل انسان بمحبت پیچ تا تم و آن بخشش عامش کجا نسخه این عالم کل را بمان	خاره اندر ره عقبی مباش سوزش دل بنکر و داغ اجل تا وصل دوران بمحبت پیچ طی شده این نامه نامش بجا نامه پیچ و خم دل را بخوان
---	---

باده این صطبه قند است و بس
شربت این مشرب زهر است و بس

تمام شد تجنیسات
کتاب
توسعه



بسم الله الرحمن الرحيم

اکثر از اهل تذکره مفصل نگاشته اند مرحوم عبدالرزاق خان دسلی متذکره
 که در آن شرح احوال حکما و فضلا می عصر خود را نوشته در احوال آن
 جناب چنین نگاشته میرزا محمد نصیر الطیب (اصفا) فی
 که در حقیقت خواجہ نصیر ثانی بود و اساس حکمت ربانی در اقسام حکمت
 از بیات و هندسه و ریاضی و طب جسمانی و روحانی از الهی و مشاء و
 اشراق طاق و مانند بلال مشارالیه شباهت اهل آفاق عالم عارف
 فیلسوف حاذق سید اید صدیق شفیق موقف المشترقی الشرق
 والغرب یضرب الیه اکباد الابل وله افاده و افاضه فی تقریر العلوم
 و کشف الغروض و تفسیح الکلام نفیض السحاب المعطل و انفاص

المسیح الباذل داود دزد بواسطه کمال مهارت او در علم طب که
 بخردی از کلیه علوم و مخبری از بحر و غیبی از فیض معلوم و مفهوش
 بود او را از دار السلطنه اصفهان چون دُر از صدف ازل ارکان
 و کل از بوستان جدا کرده بشیر از آورده بود مطمح نظر اصابت
 اثر اسطوی ثانی پایه بلند وزارت بودند ایستادن در حجر که اطباء و
 ملاحظه بنف و قار و رده مرضی و استنباط برودت و حرارت از غلبه
 خلط بلغم و صفرا بدین واسطه همواره در مخزن سینه مخزون بجوهر
 زوهر علوم مکنون و مخزون نظر نمودی و با نوع کمالات خود متقطن
 شده متألم بودی ذیل اقتحار بطیلسان مشتری و عطار و سودی و
 بعلت بی تمیزی سلطان عصر و عدم مساعدت دهر و نرسیدن
 ابنای زمان بدقایق کمالات نفسانی او چنانکه دانی معانی تلفت
 و تاسف و حرمان از اوطان و احزان و نارسانی بخت بیامانرا ^{نظم}
 ثورینال الشریا و عالم متخفی ذهبست اطلب بختی فقیل ^{نظم}
 غالباً در لغت عربی و فارسی بطری بیع در لطافت و روانی شعری

چون آب زندگانی بیان فرمودی و حق با او بودی نویسنده مرحوم
 عبدالرزاق خان نوشته است که جالینوس دوران را با این ناتوان
 لطفی بنی نهایت بود و همواره در عرض مرض صیبری بس مهربان و
 همت در تربیت مؤلف می گذاشت و بدرس و مشق این مستحکم
 سعی و نظری داشت و از نصایح شفقانه و پند سودمند صدف
 سامعه را خالی نمیکذاشت در اوایل سنهٔ احدى و تسعين مائه
 بعد الألف در دارالعلم شیراز و ادع عالم فانی و در بهمان خاک
 پاک مدفون است و حاجی سلیمان صباحی تاریخ وفات او را
 آه از مرگ نصیر ثانی آه یافته انتهی چون جناب
 فصاحت مآب ادیب اویب زمان حسان سبحان لسان فداطون
 لقمان بیان افصح القصایع و ملح الشعراء بمیرزا محمد نصیر الملقب
 بمیرزا آقا و المتخلص بفرست که درین عصر جنابش در جامعیت
 کمالات منحصراً در هر شمشیرش منتشر است بدو واسطه بحر حرم
 بمیرزا نصیر میرساند غالب از تالیفات جد خود را موجود دارد بلکه

مشغولی معروف را بخط خود آن جناب داشته و از آن استنساخ نمود
 و جناب فرصت در یکی از مولفات خود مسمی بآثار عجم
 شرح احوال آن جناب را مرقوم داشته در اینجا بعین نقل میشود و نسبت
 میرزا نصیر بدو واسطه جدا این فقیه است بدین ترتیب
 من بنده محمد نصیر متخلص بفرست ابن میرزا جعفر متخلص بحجت
 ابن میرزا کاظم ملقب بشرفا ابن میرزا نصیر مولدش جهرم فارس
 بوده سالها در صفهان نشو و نمایافته لهذا معروف باصفهانی
 گردیده شرح احوالش را اکثر اهل تذکره مذکور داشته اند و این
 و این فقیه نیز در کتاب دریای کبیر مفضل کاشته ام مجلا مدتی
 در صفهان تحصیل علوم عربیه و ادبیه و حکمت الهی و طبیعی و ریاضی
 نموده در طبابت بجائی رسانیده که در زمان خود و جید و سر
 و فرید عصر کشنه وقتی از والد خود و از جمعی دیگر شنیدم که روزی
 هنگام درس گفتن از پشت خانه آوازی از کسی برای
 فردختن متاعی برآمد یکی از شاگردان خود فرمود خود را بان کس

رسانیده امرش بقصد نماز و کرانه تا ساعتی دیگر او را مرضی عارض کرد
 و هلاک شود آن شاگرد بعقب وی رفته قضیه را باز گفت آن مرد
 اعتنا ننموده روزانه و یکسره راغ آن رفته یافتند که به غشیه
 عالم را وداع گفته ایضا از مرحوم والد شنیدم روزی زمان
 طبابت زنی باستعلاج مرضی بخدمت من آمده نبض آن زن را
 گرفته از جهت مداوای آن فوراً دست را از نبض رها نموده فرمود
 که الحال رفته باز از یک هفته باز آمده قدامعالجیات نمایم پس از
 غیبت آن زن مردان حاضر حجت را پرسیدند گفت در حینی که
 نبض در دستم بود حایض شد بعضی از آنها که آن زن می شناختند
 امتحاناکس فرستاده حقیقت حال را معلوم نمودند چنان بوده که
 فرموده بوده بالجمله در زمان مرحوم کریم خان زند مغزو محترم
 میر نیسته و حضرت پادشاه را حکیم باشی و ندیم خاص بوده طرح
 مسجد وکیل شیراز را تعیین قبله آنرا آن جناب فرموده و معمر و
 است و قتی چند نفر از نوایان هند به شاره بعضی حکمای آن

مملکت بحضرت کریم خان معروض داشتند که یک کرویشیکش
 می نمایم که میر انصیر حکیم را بچند و سستان بفرستی و او را با و ا
 گذاری گویند کریم خان لمحہ فکر نموده پس جواب داد که یک کرو
 برای خودتان و حکیمک ما برای خودمان غرض آن جناب را
 تا لیفات بسیار است منها جام کیتی نمایم فارسی در
 حکمت منها حل التَّقْویم بفارسی در نجوم منها
 اساس الصّحّٰه بالعربیہ و طب منها رسالہ در مشکلات کتاب
 قانون شیخ الرئیس منها شفاء الاسقام در علم طب
 منها رسالہ در موسیقی و نسبتی که میان آن و علم طب است
 بالعربیہ منها اشئوی بہاریہ معروف کہ نوشته میشود

الی آحر ما ذکره

دام توفیقہ

یا یا یا

یا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ ط

شبی بانو جوانی گفت پیری	کهن در کفش صافی ضمیری
چو غم صاحب دلی روشن روانی	درین دیر کهن پیسر مغانی
که باد نوبهار از ابر آزار	شنیدم خیمه زدو بر طرف کلزار
بر گلبن بهاری ساز برداشت	بهر سردی تذر و آواز برداشت
صلای یوسف کل شد جهان گیر	ز لچای جوان شد عالم پیر
مشو خاقل که ایام بهار است	سراسر کوه و صحرا لاله زار است
فرح بخش از طراوت طرف با غنست	نشاط افزا فضای وشت و غنست
فلک را خیمه یابی اساس است	عروس خاک ز نکاری لباس است
جهان رشک کارستان چین است	صبا مشک ختن در آستین است

زمان عیسی دم و عنبر سرشت است
 چو می باران نیسان خوشکوار است
 شراب فیض در عینای ابر است
 گلستان خوش چو روی ماه نو است
 زنج کل را که عکس روی یار است
 پریشان زلف سبیل از نسیم است
 بنفشه در کنار چو یار ان
 قدس و سوس بر طرف گلزار
 صنوبر چون جوانان دوش بوش
 چو آب خضر بخند عمر جاوید
 سحر ز کس خمار آلوده خیزد
 بستان ارغوان از دست ایام
 فروزان لاله همچون روی مستان
 سحرگاهان نسیم آهسته خیزد

زمین می نوش اردی بهشت است
 ققح در دست ابرو بهار است
 پیای رسته صعبای ابر است
 چمن دلکش چو کوی می فروش است
 هوا مشاطه آب آئینه دار است
 نسیم از بوی او عنبر شمیم است
 چو خط کرد لب سیمین عذاران
 دید یاد از نهال قامت یار
 سمن چون دلبران سیمین ناکوش
 دمی آسودگی در سائید
 شکر خند از دهان غنچه ریزد
 شراب ارغوانی کرده در جام
 شقایق چون عذاری می پرستان
 چنان که بزرگ گل شبنم نریزد

بخت باند چنان آئینه آب
 چمن را ابر آزار سے نواز د
 ترشهای ابر از هر کناری
 نقاب افکنده باد از چهره کل
 پریشان ناله های قمری مست
 چو دست سیم فروش از پنجه تاک
 بسیر کل ز هر سو کل عذاران
 چمان در هر چین بالیده سرو
 گرفته هر کلی در هر کناری
 پری بیکر بتان چون سرو همدوش
 همه در باغ جان نازک نالان
 همه سحر آفرین در خوش بیانی
 همه آ که زطر ز دل ربائے
 همه از تاب می افروخته کل

کزان جنبش نفی عکس در تاب
 بیارانی که خاکش کل نسا زد
 بود چند آنکه بنشانند غباری
 فتاده شور و رشوریده بلبل
 دل شوریده کاثر برده از دست
 می کلگون چکد بر سبزه خاک
 پریشان موج ابر نو بھاران
 خرامان هر طرف زیاتد رو
 بیای گلبن دست نگاری
 همه چون کل پزند و پرنیان پوش
 همه در راغ دل رغا غزالان
 همه جاد و زبان در همربانی
 همه زود آشناد آشنائی
 خمارین ز کس و آشفته سنبلی

سخی بالا جوانان سمن بر
 همه بر کردل سنبیل دمیده
 همه بر تخت خوبی تاجداران
 همه سرخوش ز جام ارغوانی
 همه چون شاخ گل سپانه در دست
 کنون کاند سر هر کس هوایت
 مبارک عبیدی خوش و زکارت
 ققج در دست مستان برب جو
 مرا با آنکه وقت از من گذشته است
 اگر پیرانه سر بودی دماغی
 ولی پیری چنانم برده از کار
 تو را امروز روز جوانی است
 که گفت و چنین فصلی خیزد پیش
 به پیران کس غم سار کار است

چو غلمان بهشتی روح پرور
 همه مشکین رقم برمه شنبیده
 در تسلیم نکویی شریاران
 همه جو یا غمی شش و کامرانی
 تماشای خراب باغبان است
 بھر شای زهر مرغی نو نیست
 نجسته فصلی و خرم بهار است
 کف ساقی زمینار شک نیست
 چو شام بجز روزم تیره کشته است
 دماغ از باد می شستم بیاعنی
 که نشناسم می از خون و گل از خاک
 زمان عینش و وقت کامرانی است
 چو من تنه انشین خلوت کزین پیش
 تو نادانی کن ترا با غم چه کار است

زبان خوشدلی تنگ است دریا
 بساط از خانه بیرون ده که وقت
 چمن پیرانی دست صبا بین
 کزین هم صحبتی روشن روانی
 جهان پیوده آ که ز کارے
 ز جزو آشنائی نکته دانی
 چون در دوستی صاحب فانی
 که در پای دلش از کوی یاری
 ز خود رانی جفای دیده باشد
 شب بجزش جگر خون کرده باشد
 دلش ز خورده باشد شب بشه برنگ
 ره کوی بتی پیوده باشد
 بر خساری نگاهی کرده باشد
 کس صحرانورد وادی عشق

شباب عمر بین در عیش نشتاب
 قدم بر طرف ها موند که وقت
 صبار در چمن صنعت نما بین
 خود مندی ظریفی نکته دانی
 زخم فرسوده کامل عیاری
 رموز عشق را روشن بیانی
 ز کین بریکانه با هم آشنائی
 بود خاری و دامن کبر خاری
 جفا از یوفانی دیده باشد
 سرکش چهره کلکون کرده باشد
 رخ از غم کرده باشد کمر بارنگ
 جبین بر خاک پای پیوده باشد
 بدل در دیده آهی گزیده باشد
 درین وادی دلپیش وادی عشق

ز ہزاریش جانرا بھڑور کن
 کی بردامن دشتی روان شو
 نسیم آسا کی برسبزہ بگذر
 کی سوی سمن کہ یا سمن بین
 کی بشنو پیام آشنائی
 کہی با مہربانان مہربان شو
 کی بادوستان منشین دیاران
 کہی پچھان بامیدنگا ہے
 تمتع کیر ہر جا بے درنگی
 بروز ابر در باغی وطن کن
 باہنگ تندرزان خوش آواز
 چونر کس برب جوی عقیح کیر
 دں از کف وہ عوض بستان فقی
 کہ این محی چارہ افسردگان است

بہر ہمیش بہر سو کند رکن
 کی برکشتہ دامن کشان شو
 کی برکل کی برلالہ بسکر
 بھر جاردی یارخوشتن بین
 ز نالان مرغی دستان سرائی
 کی باماہ رویان ہنربان شو
 کی خوش بگذران با گلعدار
 سر رہ کیر برقرگان سیاہی
 زہر کل بونی از ہر لالہ رنگی
 چو گلبن تکیہ بر سر و چمن کن
 بیانک بلبیلان نغمہ پرداز
 چو شاخ کل ز کل روی فرج کیر
 می کر لعل ساقی ماندہ باقی
 روان بخش دل از غم مردگان است

بهار عمر او وقت آن قدر نیست	چو فصل گل دوروزی بیشتر نیست
بجوش ارباشی از غم خسته باشی	ببستی گوشش از غم رسته باشی
چو گفت این نپند پیر از مهربانی	لبش خاموش شد از درفشانی

جواب دادن جوان پیر سرا

بر آورد آن جوان بان خاطر تنگ	خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفت ای مرشد و نامای اسرار	بهر کوشی توانی شد سزاوار
بر بیل ز کل افسانه نیکوست	حدیث شمع با پروانه نیکوست
بستان نقل میخواران خوش آید	بیاران نضه یاران خوش آید
کسی کاندیشش سودای لیلی است	رسلی با سعادش کی تسلی است
بشیرین هر که پیوند جان است	وصال شکیش بر دل گران است
نداند کشتی خبر سینه ریش	نخود تو کجی خج کلبن خویش
بمن غم مهربان یار است بلند	مرا با غم سر کار است بگذار
بمحفل خوشدل آرام گیر	که نشاد از دست ساقی جام گیر
بگلشن خاطری رغبت نماید	که از سیر کل و سروش غش آید

غم عشقی کرد اسن بگیرد
 فسون باسن کم از میخانه میگو
 غم هر بوده و نابوده تا چند
 چو زندان خیر و چایک زستی کن
 ریا کن عقل و رو دیوانه میکرد
 که از میخانه نیابی روشنائی
 دم از غم زن اگر شادیت باید
 بزن چون نارد خون جگر جوش
 و کر خواهی ز محنت رندکاری
 سر سلطنت بی داوری نیست
 برو چشم هو ارامیل در کش
 طمع که تاخ شد بانگ براون
 از ان ترسم که چون میباید مرد
 اگر رجت ز لاله نش سلیم است

شب هجرش به پیر اسن بگیرد
 اگر میگوئی از ویرانه میگو
 حکایت کفتن بیوده تا چند
 ز جام نیستی سرستی کن
 چوستان بردر میخانه میکرد
 کنی با پاک بازان آشنائی
 خرابی جو کر ابادیت باید
 بهی خواهی چو به پیشینه میپوش
 بکمر زان قناعت کن که داری
 غم صاحب کلاه می سروری نیست
 پس آنکه خرقه را از نیل بکش
 بوس رانیر شکی بر سبوزن
 تو آری کرد و خواهی دیگری خورد
 رسیدی و صراط مستقیم است

و کرد چاه نفس افقی بخوری
 درین منزل که بهم رسد بهم چاه
 چو مردان باره دولت برانگیر
 چو طأوس سرستان جانے
 ازین بی غول غولان چه خواهی
 در این کشتی که نامش زندگاست
 نشاید خفت فارغ و رشک خواب
 درین کرداب شو آن آر میدان
 درین دریا مشکوی لخته است
 بدین ملاحی وین ناخدای
 بادی بشکند باز دنیا
 نه جای است دل زین گوشه بزرگ
 تو را جای در آرامگاه است
 در آنجا بنویان را بود کار

تو مغدوری که مینائی نداری
 علاقی هر یکی خواست در راه
 با فسونی خود از این غول بگیر
 چو باز آشیان لامکانے
 نه چندی خانه درویران چه خواهی
 نفس را پیشه دردی باد نیست
 فدا و کشتی از ساحل بگیرد آب
 بیا بد رخت بر ساحل کشیدن
 مستان خود هیچ کوه و بستان
 از این کرداب که بیانی ریانی
 بکاری می نیاید کار دنیا
 زیت پیشیت هست ره تو نشه بزرگ
 وزین سازنده ترا بکیاست
 در آن کشور که ایان را بود کار

درودرمان فروشان درخوابند
 ندارد کس تشی آنجا رواست
 درین عرصه مشو کج رو چو فرزند
 اگر خوش عیشی و مستندی
 چو عتقا گوشه غفلت نکند
 تردد در میان خلق کم کن
 نمی بینی کمان چون گوشه گیر است
 محرابش بر ریش جهان خند
 علایق بر سر خاک نشاند
 غنیمت مردانی آب زنگی است
 خراب آباد دنیا غم نیزد
 درین صحرای بی پایان چه پویی
 ازین منزل که مادر پیش داریم
 بیابان نیست کو سامان ندارد

تن باریک روی زرد خوابند
 بجاری نماید آنجا پادشاهی
 دغا باز است کردون مهره چین
 درین ده روزه کاینچا پای بند
 مرور سفره مردم کس وار
 چو مردان روی در دیوار غم کن
 برو آواز زه ناگزیر است
 ز مردم کسل و بر مردمان خند
 محرابش که بخریدت رها ند
 خوشی در عالم بی نام و نیکی است
 همه سودش بیک ماتم نیزد
 غنیمت زین ده ویران چه چویی
 ولی خسته درون ریش داریم
 رهی دارد که آن پایان ندارد

بدین ره در شدن کارشکیل
 درین ویرانه کر صد کنج داری
 کرت کینسر و جمشید نام است
 بوقت کوچ همراهی نیابی
 چه خوش میگوید این معنی نظامی
 که مال و ملک فرزندوزن و زو
 روند این همزمان چالاک با تو
 کجا آن کو درین ماتم نگرید
 درین بستان کل و نرگس گوبی
 دلم میکرد و از کفتن پریشان
 رخ خوبی و چشم دلستانی است
 از این منزل هرا نکو بر شیند
 بوقت خود چو مردان کار دریا
 ندارد کار بخر نیز نک سازی

نه مقصد دیده نه مقصد حاصل
 درین کاشانه کر صد کنج داری
 ورت خلق جهان بکسیر غلام است
 ز کوهی پرده کاهی نیابی
 بر حمت بشنوای جان کرامی
 همه هستند همراه تو تا کور و راه
 نیاید سچکس در خاک با تو
 کد این سنگدل زین غم نگرید
 همان سرو و همان سبیل که بونی
 ولی چون بگری هر یک ایشان
 قد شوخی و زلف نوجوانی است
 کسش دیگر درین منزل نمیند
 مشغول افل که این کزنده دولا
 فغان زین حقه و این حقه بازی

حکایت

یکی از موبه‌ی پرسید این راز	از جور چرخ و زانجام و آغاز
جوابش گفت که احوال این دیر	که دامن میکند گرد زمین سیر
حقیقت کس نشانی باز ندارد	کسی نیز از فلک آواز ندارد
دین پرده مخدوم نیست راسی	ندارد دانش آنجادستگاہی
بدین چشمه که نورت می‌فرستد	بر این ایوان که دورت مینماید
پای جسم چون شاید رسیدن	ببال روح میباید پریدن
طلسمی این چنین دور دیدن	کجا شاید در احکامش رسیدن
از خبر دور سامانی نه بینی	تو را آن به که خاموشی گزینی
نصیحت گز موبد گوش داریم	همان بهتر که لب خاموش داریم
بجز توفیق یاری نیست اینجا	بجز تسلیم کاری نیست اینجا
جهانزانی شبانای رسم و دین است	همیشه عادت دنیا چنین است
کسی آغاز و انجامش نداند	همان بهتر که کس نامش نداند
خود این اقوال ماکر گوش داری	نه بینی روی کس که موش داری

بتا عشق دل بر کس نه بندی
 اگر چه گفته یونانیان است
 نشاط افروزی دلمای نه نه است
 دماغ عارفان زان غنبرین است
 همه دیر معان زان رشک میوه است
 حکیمان جمله کردانشور اند
 خلل در کار عقل از یاد عقل است
 چنان آینه دل میسر داید
 غم و پرینه کرد در سینه داری
 که جام بادو از جم یاد کار است
 دو چیز آرد پس از پیری جوانی
 دو چیز اندوه برد از سینه تنک
 ولی گرفتگی ورمی در بچار است
 اگر جانان نباشد جان نباشد

در کچون اهل بیان بر خود نه بندی
 که می جان پر و درو عانیان است
 پسند طبع مهر مشعل پسند است
 صفای صوفیان از عانیان است
 همه کوی بتان زان غنبرین است
 علاج تبیل را جرمی ندانند
 ولی هر قطره اش در یابی عقل است
 که در روی عکس جانان می نماید
 چه غم کرباده دیریت داری
 مزاج اهل غم را ساز کار است
 رخ کلرنک و راح ارغوانی
 فی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
 نباشد خوش چو دور از روی یار است
 چه سود از جان اگر جانان نباشد

مبادا سیش بی یاران جانی
 جفاکش چون وفا کیشان نباشد
 چو خالی کشت بزم از می کسار
 ز صافی شرابان کس نیست باقی
 کنون تا طرب یک بسته بهتر
 بجهاران گو پس از یاران نیاید
 بباران ابر کرد از گل نشوید
 چه آیم سوی باغ از منزل تنگ
 نه خسته آن غنچه نه سرو از غم آلود
 فلک را جور بی اندازد کشته است
 هزار اهر و نه هم آواز ز باغ است
 بناله سرو از پرز مرده کجاست
 مبارک فال مرغان چقدر شوم است
 سها در جلوه کاو خود نمائی است

که بی یاران غم از دزد کانی
 پریشان باش اگر ایشان نباشد
 حریفان جلک رفتند و یاران
 نه میانم ازونی صهبانه ساقی
 فی مطرب چو دل شکسته بهتر
 سحر کل شکفته باران نیاید
 غزل و عشق کل بلبل نکوید
 چه بینم کز غم آساید دل تنگ
 نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد
 همانرا رسم و آئین نازد کشته است
 کل از بیرون نقیبا خار باغ است
 بناله قمری از افسرده کجاست
 همایون پر بیا همبال بوم است
 بکهرش دعوی صاحب ضیائی است

به تیغ از زیر جوهر عین سرود شد	صفای خارا بگوهر سیف رود شد
دری کش عرکف شایان صد نیست	بهایش قیمت مشتی تحریف نیست
چرخ عجل را پر تو دروغ است	فرزان شمع دانش بفرغ است
و فارا اسم و رسمی در میان نیست	زیاری نام و از یاران نشان نیست
همانرا غمی بارفتگان رفت	بنغم ماندیم واد کاروان رفت
کنون از هیچ سو بانک خبر نیست	درین وادی کسی فریاد نس نیست

جواب دادن پیر جوان را

بگفتش پیرکای فرزانه فرزند	دل از دور فلک میدار خرسند
که این گردنه دیرینه بنیاد	که در بقا نیست چایک دست نشاد
در این استان کند هر خطه کاری	بیار از پس هر دی بجماری

جواب دادن جوان پیر را

جوان گفتش که ای پیر خرومند	سخن خوش گفتی امال بفرمند
که من خوی زمان را می شناسم	سرشت آسمان را می شناسم
فلک را عادت دیرینه نیست	که با آرزوگان دایم کین است

بجان می پرورد بجاصلی را	کز دول بشکند صاحب دلی را
فکم اعلا بلیدا فوق رؤس	واطلا صدره من بهم باس
و کم اعطی لیبیا کاس باس	سقاها الله من باس باس

حکایت

شعبه دم وقتی از فرزانه استاد	درین خاکی طلسم ست بنیاد
خوش الحان طایر در بوستانی	بشاخی ریخت طرح آشنائی
بجنت خار و خاشاک گشیدی	بان شاخش بصد امید چیدی
خس خشکی چو بر خاری فرویدی	نمودی از شعف دلکش فرویدی
چو طرغی زان خراب آباد کردی	ز شادی نغمه بسنیاد کردی
چو وقت آمد که بختش یاور آید	کل امیدش از کل بن بر آید
دران فرخنده جان نزل گیرید	دران خرم سر خوشدل نشیند
که ابری ناکمان در پیش نشان شد	وزان برقی عجب آتش نشان شد
شراری ریخت در کاشانه او	که دروم سوخت عشرتخانه او
بجانکداشت در اندک زمانی	ازان خبر مشت خاکستر نشانی

چو دید این بازی از چرخ آن غم اندوز
 نه دست آنکه با گردون سستیزد
 بگویدی کی بر خوشین سخت
 دلش هر چند زخمی بر عجب داشت
 غبار از خانه آشفته میرفت
 بدل کو باش خاشاکی بنجا که
 جهان کرجله از من رفت کورو
 دراز بقی بودن شد سخن از دست
 بر از ماستر از خاکستر گرم
 ولی غافل که این چرخ دل آزا
 ولی غافل که لعبت باز گردون
 هنوز این حرف میگفتن بلا
 چه صرصر برده شلخ آشیانها
 بیک جنبش اساسش راز جا برد

کشید از دل چو برق آبی جهان سوز
 نه پای آنکه اندو و دان کر یزد
 بخندیدی کی از سستی سخت
 ولی دایمان صبر از دست نگذاشت
 فریب خوشین میداد و میگفت
 چو در گیت هست خاکی نیست که
 زمشتی خاک ریزم طرحی از نو
 بحد آمد کف خاکسترم هست
 وزان پهلونهم بر بستر نرم
 چه طرح نوز کین ریزد و کربار
 چه لعبت آورد از پرده بیرون
 که ناکه صرصری آمد جنبش
 غراب از جنبش او خانما نها
 غراب آباد او باد صبا برد

بران بستر که بود از خستگیها
 چنان زد پشت پا از هر کناری
 همانندش یک کف خاک آن غم آید
 نه امروزش چنین رفتار بود است
 به لبانی سبب کین در این ال
 مرا بگذارتا خاموش باشم
 گزاینم بنشین گفتن شاید
 تو چون از لطف خویشم بنده کردی
 چو دریا و نشان از جوش نشین
 ولی بگذرا زین افسانه گفتن
 محبان از دشت باغ و باغ نیک
 خدا را هر سری سگر نخاده است
 بجز جاز قضا کاری گشتی است
 چو بر نوح از قلم حرفی نوشتند

بآن صد گونه اش در بستگیها
 که شد هر ذره از خاکش غباری
 که افشانند ز حسرت بر سر خویش
 فلک تا بوده امیش کار بود است
 نه دین دارد نه آئین در این ال
 زبان بندم سر پا گوش باشم
 سخن دارم ولی ناکفته باید
 ز فیض دم دلم رازنده کردی
 سخن سر کرده خاموش نشین
 حدیث از مطرب میخانه گفتن
 بحر غمی کاندش این به قفس تنگ
 دری به هر دل از راهی کشاده است
 بهر مشتکی کلی دیگر سر شتی است
 کس هر کس بی کاری سر شتند

کسی کو خاک پای مقبلان است
 نیار دسرفرو داریم واسب
 نه کج شایگان خواهد نه شبدر
 زمستی که چه شوری در سرم است
 شرابی نه گران منجانه مینوست
 می زالایش هر شبهه پاک
 می جامش روان سینه چاکان
 می که خطه عقلش سفرهاست
 می دور از مذاق خود و نشان
 می که سر و حدت خواندم راز
 می پرورده در خجانه غیب
 گران پیر طریقت جمره پوش است
 کرم کن قطره از روی باری
 ز عیش افسانه ام پزل با است

هوایش خدمت صاحب دلان است
 بتاج کعبه دخت جیشید
 نه لحن باربد نه بزم پر ویزه
 ولی ذوق شراب دیگرم است
 سرای سیف و نشان عنبرین است
 خمش آینه اسرار فداک
 می مینای آن دلهای پاکان
 می که عالم عشقش خبرهاست
 صفا بخش صمیمه در و نشان
 ز احوال حقیقت گوید م باز
 برای میگشان بزم لاریب
 همه مبهوش اما عین پوش است
 مرزان بده کرد نشسته داری
 سخن از عشق تو عالم خیال است

چو خوش گفت آن برهنه پای مست	چو رخت از طرف این پیرانه برست
که دنیا محفلش سودی ندارد	کشیده باده اش زوری ندارد
چی میکش که بزم لامکان است	بتی میجو که کوشش بی نشان است
ز جام وحدت آنانی که مستند	دو عالم را بر سر ساغر شکستند

جواب دادن پیر جوان

چو بشنید این سخن و شن و ان سپ	جواب از نکته دانی کرد تقیر
بگفت ای در غم اندوزی تو آموز	طلبکار بلای عاقبت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق	خطر دارد گذر در وادی عشق
برین صحرا که شستن صعب کار است	بخون غلطیده اش هر شوکار است
در آن نه منزل نه ماء منی است	پس هر سنگ پنهان هنری است
سراسر هر وادی عشق	خرابی خوانده اند آبادی عشق
خود را پای در این راه ننگ است	بهر کاشش نهان کوه و سنگ است
ز هر دامن بهر کایش باری است	صد از ره مانده اش در هر کناری است
سفیر عقل اگر روح الامین است	که فرخ طایر عرش برین است

دوان وادی که عشق آتش فزود
 حکیمان این همه دریا که سفند
 خموشی به درین سر بسته راز است
 باین شاخ بلند می دسترس نیست
 بچرمنند نشین بزم ارشاد
 فلک فرسا سوار عرش پیمای
 حکیمان جهان را حکمت آموز
 خبردار از رموز کبیریائی
 چو یزدات او بمیشل و مانند
 محمد شمع بزم آفرینش
 کتابش معجز روشن بیان را
 علی سرد قنار باب مینش
 علی بن عم احمد سرودین
 علی فرمان ده ملک ولایت

اگر جنبه پرو با شش بسوزد
 بهمان زین داستان حرفی نلفتنه
 که شب کوتاه و افسانه دراز است
 کل از این شاخ چیدن حدیث نیست
 کرامی کو هر دریای ایجاد
 بهایون پرهای لامکان جاک
 دبیر عقل از وی دانش اندوز
 خدا را صاحب سر خدائی
 خدا را بنده عالم را خداوند
 پیراخ افروز راه اهل سبیش
 وصیش حاکم مطلق جهان را
 علی مهر سپهر آفرینش
 گروه انش و جانراره برین
 درخشان کوکب برج هدایت

علمی یاری ده افتاده یاران
 و در علم نبی کنجیب سینه راز
 در روش مخزن سرالهی
 کلامش چون کتاب آسمانی
 ز ممکن نیست آن در فتن آسان
 کفش ابر کرم دستش یم جود
 کلید کنج حق در پنجبه او
 سرکشش که مشکل کشای
 فنک بگرفته آواز کمالش
 عدو را خرمن سستی برد باد
 بخدست بردش جزا غلامی
 هلال آسمان نعل سمندهش
 بحق جویای حق را برینماوست
 عیان نور خدائی از جبینش

با چشم همه امیدواران
 ز بانفش راز حق را نکته پرداز
 در حکمت نهان چندانگه خوان
 بلاغت را ازو محکم مبانے
 بحیرت زان که هر شناسان
 نمایان از کف دستش نم جود
 قضا نا زو قدر سرخچہ او
 خدایا منظر قدرت نمائے
 جهان پر کشته نصیب جلالتش
 اگر از برق تنغیش آرد یاد
 کمر بر بسته بازین نیامے
 شکار لامکان صید کندش
 ز کان ابل دل مشکل کشاوست
 برون دست خدا از آستینش

خراز دست علی عالم بیاست	که جز دست علی دست نیست
چه خوش گفت این سخن نکته دانی	سخن کو عارفی شیرین زبانی
اگر دست علی دست خداست	چرا دست در مشکل گشایست
زمانه تواند او را کس شنا گفت	که در تعریف او حق لاف می گفت

هزاران رحمت حق با سلامش
بر او باد بر او لا در کرامش

تمام شد مثنوی سحر لال مولانا اهل شیرازی و تجنیسات کاتبی
 تر سفیزی و مثنوی میرزا محمد نصیر بسعی و استقام
 عالی جناب سیادت مآب سادت
 سادات کف الحاج حاجی میرزا
 اسد الله صاحب تاجر شیرازی
 المعروف بدلال در بمبئی
 در مطبع رت پشاور مطبع

فی شهر ذی الحجه المحرم ۱۲۸۵ هجری
